باب اول

در سیرت بادشاهان

حکایت بادشاہے را شنیدم - کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد * بیچارہ در حالتِ نومیدی بزبانے کہ داشت - ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن - کہ گفتہ اند * قول * ہر کہ دست از جان بشوید * ہر چہ در دل دارد بگوید * شعر

إِذَا يَئِسَ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ كَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ

بیت

وقتِ ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سرِ شمشیرِ تیز

ملک پرسید - کہ چہ میگوید ؟ یکے از وزراے نیک محضر گفت * اے خداوندا میگوید کہ وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ملک را بروے رحمت آمد - و از سرِ خونِ او درگذشت * وزیرِ دیگر کہ ضدِ او بود گفت ابناے جنسِ ما را نشاید - کہ در حضرتِ بادشاہان جز براستی سخن گویند *

این ملک را دشنام داد - و ناسزا گفت ٭ ملک روی ازین سخن درهم کشید -
و گفت - مرا دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی ٭ که آن را روی
در مصلحت بود - و این را بنا بر خباثتی - و خردمندان گفته اند - دروغ مصلحت آمیز
به از راستی فتنه انگیز ٭ **بیت**

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود ٭

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس　　　دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت　　　که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک　　　چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

۲ **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد
از وفات او بصد سال - که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده ٭ مگر چشمانش - که
در چشم خانه میگردیدند ٭ سائر حکما از تاویل این خواب فروماندند - مگر درویشی
که بتعبیر این بجای آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست - که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند　　　کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک　　　خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بعدل　　　گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر　　　زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

۳ **حکایت** ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود - و دیگر برادرانش
بلند بالا و خوبرو - باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد - پسر بفراست
دریافت و گفت - ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند - هرچه بقامت
کهتر بقیمت بهتر **مثل** ٭ اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ **بیت**

أقلّ جبال الأرض طورٌ وإنّه ۞ لأعظم عند الله قدراً ومنزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا ۞ گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود ۞ همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند ۞ قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد ۞ عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالیست ۞ باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود - چون هر دو لشکر روی درهم آوردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و میگفت ۞ قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ۞ این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ۞ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت - چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ۞ قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود ۞ تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید ۞ روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک ۞ جماعتی آهنگ گریز کردند ۞ پسر نعره زد و گفت - ای مردان بکوشید - تا جامهٔ زنان نپوشید ۞ سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت - و بیکبار حمله بردند ۞ شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند - پدر سر و چشمش ببوسید - و در کنارش گرفت و هر روزش نظر بیش میکرد - تا ولیعهد خویش گردانید - برادرانش حسد بردند - و زهر در طعامش کردند ۞ خواهرش از غرفه بدید و دریچه بهم زد ۞ پسر بفراست دریافت - و دست از

طعام باز کشید و گفت - محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند *

بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند * برادرانش را بخواند و هر یک را بواجبی گوشمالی بداد - و
از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد - تا فتنه بنشست و نزاع برخاست - که گفته اند ده
درویش در گلیمی بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند * **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر

هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

۴ **حکایت** طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند - و منفذ کاروان
بسته - و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب - و لشکر سلطان مغلوب - بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته - مدبران
ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طائفه همبرین
نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد * **مثنوی**

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی مردی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند -
تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده * تنی چند از مردان
کار دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند * شبانگاه که
دزدان باز آمدند سفر کرده و غنیمت آورده رخت بنهادند و سلاح بگشادند - اول
دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود - چندانکه پاسی از شب بگذشت * **بیت**

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردانِ دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر پشت ببستند و بامدادان همه را
بدرگاهِ ملک حاضر آوردند۔ ملک همگان را اشارت بکشتن کرد۔ اتفاقاً درآن
میان جوانے بود۔ که میوهٔ عنفوانِ شبابش نو رسیده۔ و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده۔ یکی از وزرا پایهٔ تختِ ملک را بوسه داد۔ و روے شفاعت بر زمین نهاد۔
و گفت۔ این پسر هنوز از باغِ جوانی بهره نیافته۔ توقع بکرم و اخلاقِ خداوندی آن است۔
که ببخشیدنِ خونِ او بر بنده منت نهند۔ ملک روے ازین سخن درهم کشید و
گفت۔ بیت

پرتوِ نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است | تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است

نسلِ فساد اینان منقطع کردن اولی تر است۔ که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کارِ خردمندان نیست۔ قطعه

ابر اگر آبِ زندگے بارد | هرگز از شاخِ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر | کز نے بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید۔ طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسنِ راے ملک آفرین کرد۔ و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است۔ اما اگر در سلکِ بدان تربیت یافتے طبیعت
ایشان گرفتے۔ و یکے از ایشان شدے۔ لیکن بنده امیدوار است که بصحبتِ صالحان
تربیت پذیرد و خوے خردمندان گیرد۔ که هنوز طفل است۔ و سیرتِ بغی و عنادِ
آن گروه در نهادِ او متمکن نشده۔ و در حدیث است۔ ما من مولودٍ الا و
قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه۔ قطعه

پسرِ نوح با بدان بنشست | خاندانِ نبوتش گم شد
سگِ اصحابِ کهف روزے چند | پے نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندماے ملک با وی بشفاعت یار شدند۔ تا ملک از سرِ خونِ او

در گذشت - و گفت بخشیدم - اگرچه مصلحت ندیدم - **رباعی**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمهٔ خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوک او را بیاموخت - و در نظر همگنان پسندیده آمد - روزی وزیر از حسن اخلاق او در حضرت ملک میگفت - که تربیت عاقلان در وی اثر کرده - و جهل قدیم از جبلتش بدر رفته - و خوی خردمندان گرفته - ملک ازین سخن تبسم کرد و گفت - **بیت**

غُذِّیتَ بِدَرِّنَا وَنَشَأْتَ فِینَا / فَمَنْ اَنْبَاکَ اَنَّکَ ابْنُ ذِئْبٍ
اِذَا کَانَ الطِّبَاعُ طِبَاعَ سُوْءٍ / فَلَیْسَ بِنَافِعٍ اَدَبُ الْاَدِیْبِ

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد - طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند - و عقد اخوت بستند - تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت - و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست - و عاصی شد - ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت - **قطعه**

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد / درو تخم امل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیک مردان

۵ حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم - که عقل و کیاستی و

فهم و فراستی زائد الوصف داشت * هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا
و لمعان انوار زیرکی در جبینش مبین * بیت

بالای سرش ز هوشمندی   میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد - که جمال صورت و کمال معنی داشت - و خردمندان گفته اند
توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال * بیت

کودکے کو بعقل پیر بود   نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس بر وی حسد بردند و بخیانتی متهمش کردند * مصرع
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست   ملک پرسید موجب خصمی اینان در حق تو
چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم - مگر حسود -
که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من - و دولت خداوندی باقی باد - قطعه

توانم آن که نیازارم اندرون کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی اے حسود کین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند   مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم   چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان   کور بهتر که آفتاب سیاه

۶ حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود - و جور و اذیت آغاز - تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجان آمده بودند -
و از کربت جورش راه غربت گرفتند * چون رعیت کم شد - و ارتفاع ولایت نقصان
یافت خزینه تهی ماند - و دشمنان از هر طرف زور آوردند * قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد   گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارے در مجلسِ او کتاب شاهنامه میخواندند در زوالِ مملکتِ ضحّاک و عهدِ فریدون *
وزیرِ ملک را پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت۔ ملک چگونه برو مقرر شد؟ گفت
خلقے بتعصّب برو گرد آمدند۔ و تقویت کردند۔ بادشاهی یافت * گفت اے ملک!
چون گرد آمدنِ مردم موجبِ بادشاهی است * تو مر خلق را چرا پریشان میداری؟
مگر سرِ بادشاهی نداری * **بیت**

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت۔ موجبِ گرد آمدنِ سپاه و رعیت چیست؟ گفت بادشاه را کرم باید۔ تا برو
گرد آیند۔ و رحمت تا در پناهِ مملکتش ایمن نشینند۔ و ترا ازین هر دو یکی نیست * **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانے — که نیاید زگرگ چوپانے
بادشاہے که طرحِ ظلم فگند — پایِ دیوارِ ملکِ خویش بکند

ملک را پندِ وزیرِ ناصح موافقِ طبع نیامد۔ روی ازین سخن درهم کشید۔ و بزندانش فرستاد *
بسے برنیامده بود۔ که بنی عمِّ ملک بمنازعت برخاستند و ملکِ پدر خواستند * قومیکه از
دستِ تطاولِ او بجان آمده بودند۔ و پریشان شده بایشان گرد آمدند۔ و تقویت کردند
تا ملک از تصرفِ او برفت و برایشان مقرر شد * **قطعه**

بادشاہے کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روزِ سختی دشمنِ زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگِ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاهِ عادل را رعیت لشکر است

۷ **حکایت** بادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود * غلام هرگز دریا ندیده
و محنتِ کشتی نیازموده۔ گریه و زاری آغاز نهاد۔ و لرزه براندامش افتاد * چندانکه
ملاطفت کردند۔ آرام نگرفت * ملک را عیش ازو منغّص شد چاره ندانست * حکیمی
در آن کشتی بود۔ ملک را گفت۔ اگر فرمان دهی من اورا خاموش گردانم * گفت

غایت لطف باشد. بفرمود تا غلام را بدریا انداختند. باری چند غوطه بخورد و
مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. بهر دو دست در سکّان کشتی درآویخت. چون
ساعتی برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت. ملک را پسندیده آمد و گفت اندرین
چه حکمت بود؟ گفت اول محنت غرق شدن نیازموده بود و قدر سلامت کشتی
نمیدانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید. قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر — تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

۸ حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت
خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد
من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند. پس قول
حکما را کار بستم که گفته اند. قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآئی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

۹ حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را گفت از عبادتها کدام فاضل
ترست؟ گفت ترا خواب نیمروز. تا در آن یکنفس خلق را نیازاری. قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه ست خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداری است — آن چنان بد زندگانی مرده به

۱۰ حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز آورده بود و

در پایان مستی همی گفت * بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود. بشنید و گفت * بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد. صره هزار دینار از روزن بیرون داشت. و گفت دامن بدار. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم * ملک را رحمت زیاده گشت. خلعتی برآن مزید کرد. و پیشش فرستاد * درویش آن نقدها را باندک فرصتی بخورد. و پریشان کرد و باز آمد * بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود. حالش بگفتند * ملک بهم برآمد و روی درهم کشید * و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت. که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود. که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد. و تحمل ازدحام عوام نکنند. گاهی بسلامی برنجند. و وقتی بدشنامی خلعت دهند * مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش
ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را. که چندین نعمت باندک مدت برانداخت. برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین ست. نه طعمه اخوان الشیاطین * فرد

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند روی زمین مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری باید داشت. تا در نفقه اسراف نکنند * اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست * یکی را بلطف امیدوار کردن و باز

بنومیدی خسته گردانیدن لائق اہل مروت نباشد * بیت

بروے خود در اطماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

بیت

مرغ جائے پرد کہ چینہ بود | نہ بجائے رود کہ چے نبود

قطعه

کس نہ بیند کہ تشنگان حجاز | برلب آب شور گرد آیند
ہر کجا چشمہ بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

۱۱ حکایت یکی از ملوک پیشین در رعایت ملک سستی کردے و لشکر بسختی داشتی *
لاجرم دشمنی صعب روی نمود- ہمہ پشت دادند و روے بگریز نہادند * بیت

چو دارند گنج از سپاہی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکے از آنان- کہ با من دوستی داشت- ملامتش کردم- وگفتم دونست ناسپاس وسفلہ حق ناشناس کہ باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالہا درنوردد * گفت اگر بکرم معذور داری شاید کہ اسپم بے جو بود و نمد زین بگرو * سلطان کہ بزر با سپاہی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد * بیت

زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بنہد | وگرش زر ندہی سر بنہد در عالم

شعر

اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشًا | وَخَاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ

۱۲ حکایت یکے از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کردہ * ناگہ سوارے از در درآمد- وگفت بشارت باد مر ترا کہ فلان قلعہ را بدولت خداوندی کشادیم- و دشمنان را اسیر گرفتیم- و سپاہ و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان شدند * ملک نفسی سرد برآورد وگفت این مژدہ مرا نیست- دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را *

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

۱۳ **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغمبر (علیه السلام) معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز گذارد و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه روی بمن کرد و گفت - از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان توجه خاطر همراه من کنید! که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**

بباز وان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگر اند — که در آفرینش ز یک جوهر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

۱۴ **حکایت** درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف بخواندش وگفت مرا دعای خیری کن. گفت خدایا! جانش بستان. گفت از بهر خدا این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را. گفت چگونه؟ گفت اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان. **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

۱۵ **حکایت** یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد - و برکت صحبت ایشان دروی اثر کرد - و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر باوی دل خوش کرد و عملش فرمود - قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی. **رباعی**

آنانکه بکنج عافیت بنشستند — دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند — از دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آئینه ما را خردمندی کافی باید - که تدبیر مملکت را بشاید. گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد. **بیت**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و طایری نیازارد

۱۶ **حکایت** سیاه گوش را گفتند - ترا ملازمت شیر بچه سبب اتفاق افتاد؟ گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم - و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. گفتند - اکنون که بظل حمایتش درآمدی - و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیائی تا در حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصانت شمارد. گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم. **بیت**

اگر صد سال گبر آتش فروزد — چو یکدم اندران افتد بسوزد

گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد - وگاه باشد که سرش برود - وحکما گفته اند که از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود - که وقتی بسلامی برنجند - وگاهی بدشنامی خلعت دهند - وگفته اند - که ظرافت بسیار هنر ندیمان است وعیب حکیمان * **بیت**

تو بر سر قدر خویش میباش و وقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

۱۷ حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد وگفت کفاف اندک دارم وعیال بسیار طاقت بار فاقه نمی آرم وبارها در دلم می آید - که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگانی کرده آید وکس را بر نیک وبد من اطلاع نباشد * **بیت**

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست   بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند وگویند - **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را   زن وفرزند بگذارد بسختی

ودر علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم * اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد - بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد * گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد - امید نان وبیم جان * خلاف رای خردمندان است بامید نان در بیم جان افتادن - **قطعه**

کس نیاید بخانه درویش   که خراج زمین وباغ بده
یا بتشویش وغصه راضی شو   یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی - وجواب سوال من نیاوردی نشنیده؟ هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد * **بیت**

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند - حرامی از سلطان ودزد از پاسبان -

و فاسق از عمّاز - و درویش از محتسب. آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک؟ بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر مدار از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت است - که موجب چندین مخافت است؟ گفت شنیده ام که شتران را بسخره میگیرند. گفتند ای سفیه! شتر را با تو چه مناسبت است؟ و ترا باو چه مشابهت است؟ گفت خاموش - اگر حاسدان بغرض گویند - که این نیز شتر بچه است و گرفتار آیم - کرا غم تخلیص من باشد؟ و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت - ولیکن متعنّتان در کمین اند - و مدعیان گوشه نشین - اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی - در آنحالت کرا مجال مقال باشد - پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که عاقلان گفته اند - بیت

بدریا در منافع بیشمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم بر آمد - و روی از هم کشید - و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت؟ قول حکما درست آمد - که گفته اند - دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند. قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود - نزدیک صاحب دیوان رفتم - بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود - و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم - تا بکاری مختصرش نصب کردند - روزی چند بر آمد - لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند

کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ والاتر از آن متمکن گشت همچنان نجم سعادت در ترقی بود تا باوج ارادت رسید. و مقرب حضرت سلطان گشت و مشار الیه و معتمد علیه شد

بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار … که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی است

شعر

الا لا تحزنن اخا البلیة … فللرحمن الطاف خفیة

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر … گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم. دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و بهیأت درویشان گفتم که حال چیست؟ گفت چنانکه تو گفتی. طایفه حسد بردند. و بخیانتم منسوب کردند. ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود. و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش گردیدند. و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه … ستایش کنان دست بر بر نهند

دگر روزگارش در آرد ز پای … همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت مبتلا بودم. تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج رسید. از بند گرانم خلاص دادند گفتم موعظهٔ من قبول نکردی. که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک. یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری. بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار … یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

بدین دو بیت اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۸ حکایت آورده اند۔ که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب میکردند۔ و نمک نبود۔ غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد۔ گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود۔ و دیہ خراب نگردد۔ گفتند ازین قدر چه خلل زاید؟ گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است۔ هر که آمد بر آن مزید کرد۔ تا بدین غایت رسیده۔ **قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

۱۹ حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند۔ بیخبر از قول حکما که گفته اند۔ هر که خلق را بیازارد تا دل سلطان بدست آرد۔ خدای تعالی همان خلق را برو گمارد۔ تا دمار از نهادش بر آرد۔ **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

گویند۔ سر جملهٔ حیوانات شیر است۔ و کمترین جانوران خر۔ و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در۔ **مثنوی**

مسکین خر اگرچه بی تمیز است — چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمائم اخلاقش بفراست معلوم شد۔ در شکنجه کشیدش۔ و بانواع عقوبت بکشت۔ **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او گذشت - و در حال تباه او تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

۲۰ **حکایت** مردم آزاری حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد ٭ درویش را مجال انتقام نبود ٭ سنگ را باخود همیداشت - تا وقتیکه ملک را بران لشکری خشم آمد - در چاه زندانش کرد ٭ درویش بیامد - و سنگ بر سرش کوفت ٭ گفتا تو کیستی و این سنگ بر من چرا زدی ؟ گفت من فلانم - و این سنگ همانست که دران تاریخ بر سر من زدی ٭ گفت چندین روزگار کجا بودی ؟ گفت از جاهت اندیشه میکردم - اکنونکه در چاهت دیدم فرصت را غنیمت شمردم - که بزرگان گفته اند - مثنوی

ناسزائی را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

۲۱ **حکایت** یکی از ملوک را مرضی هائل بود - که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر است ٭ طائفهٔ از حکماء یونان متفق شدند - که مر این رنج را دوائی نیست - مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ٭ بفرمود - تا طلب کردند ٭ دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ٭ پدر و مادرش را بخواندند - و بنعمت بیکران خوشنود کردند - و قاضی فتوی داد - که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامت نفس بادشاه روا باشد ٭ جلاد قصد او کرد ٭ پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ٭ ملک پرسید - درین حالت چه جای خندیدن است ؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد - و دعوی پیش قاضی برند - و داد از بادشاه خواهند ٭ اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون درسپردند -

وقاضی بکشتنم فتوی داد۔ وسلطان مصلحت خویش در ہلاک من می بیند۔ بجز خداے عزوجل
پناہے نمی بینم۔ **بیت**

پیش کہ بر آورم ز دستت فریاد؟ ہم پیش تو از دست تو میخواہم داد

سلطان از این سخن دل ہم بر آمد۔ وآب در دیدہ بگردانید۔ وگفت ہلاک من اولیٰ تر کہ
خون بیگناہے ریختن۔ سر وچشمش ببوسید۔ و در کنار گرفت۔ ونعمت بی اندازہ
خوشنود گردانید۔ وآزادش کرد۔ گویند۔ ہم در آن روز ملک شفا یافت۔ **قطعہ**

ہمچنان در فکر آن بیتم کہ گفت پیل بانے بر لب دریاے نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ہمچو حال تست زیر پاے پیل

۲۲ **حکایت** یکے از بندگان عمرو لیث گریختہ بود۔ کسان در عقبش رفتند وباز
آوردند۔ وزیر را باوے غرضے بود۔ اشارت بکشتن کرد۔ تا دیگر بندگان چنین کار
نکنند۔ بندہ پیش عمرو لیث سر بر زمین نہاد وگفت۔ **بیت**

ہر چہ رود بر سرم چو تو پسندی رواست بندہ چہ دعوی کند؟ حکم خداوند راست

امّا بموجب آنکہ پروردہ نعمت این خاندانم۔ نخواہم کہ در قیامت بخون من گرفتار آئی۔
اگر بیگناہ بندہ را خواہی کشت بارے بتاویل شرعی بکش۔ تا بقیامت ماخوذ نباشی۔
گفت تاویل چگونہ کنم؟ گفت اجازت دہ تا من وزیر را بکشم۔ آنگہ بقصاص او کشتن
بفرما۔ تا بحق کشتہ باشی۔ ملک بخندید و وزیر را گفت۔ چہ مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند
این شوخ دیدہ را بصدقہ گور پدرت آزاد کن۔ تا مرا در بلا نیفگند۔ گناہ از من ست کہ
قول حکما را معتبر نداشتم۔ کہ گفتہ اند۔ **قطعہ**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روے دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

۲۳ **حکایت** ملک زوزن را خواجہ بود کریم النفس ونیک محضر۔ کہ ہمگنان را

در مواجهه حرمت داشتی۔ و در غیبت نکو گفتی ✤ از وے حرکتی صادر شد۔ کہ در نظر
سلطان ناپسندیده آمد ✤ مصادره فرمود۔ و عقوبت کرد ✤ سرهنگان پادشاه بسوابق
انعام معترف بودند۔ و بشکر آن مرتهن۔ در مدت توکیل او رفق و مدارا کردند۔ و زجر و
معاقبت او روا نداشتند ✤ قطعه

صلح با دشمنِ خود کن و گرت روزی او   در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطابِ ملک بود از عهده بعضی از آن بدر آمد۔ و ببقیت در زندان بماند ✤
یکے از ملوکِ نواحی در خفیه پیامش فرستاد۔ کہ ملوکِ آن طرف قدرِ چنان بزرگوار ندانستند۔
و بیحرمتی کردند ✤ اگر رائے عزیزِ فلان۔ احسن اللہ خلاصہ بجانب ما التفاتے کند۔ در
رعایتِ خاطرش۔ هر چہ تمامتر سعی کرده شود۔ کہ اعیانِ حضرت بدیدار او مفتقر اند۔
و بجواب این حروف منتظر ✤ خواجه برین وقوف یافت۔ و از خطر اندیشید۔ در حال جوابی مختصر۔
چنانکہ مصلحت دید کہ اگر برملا افتد فتنه نباشد۔ بر قفاے ورق نبوشت و روان کرد ✤
یکے از متعلقان۔ کہ برین واقف بود ملک را اعلام کرد کہ فلان را کہ حبس فرموده۔
با ملوکِ نواحی مراسله دارد ✤ ملک بہم برآمد و کشفِ این خبر فرمود ✤ قاصد را بگرفتند۔ و
رساله را بخواندند ✤ نوشته بود۔ کہ حسنِ ظنِ بزرگان در حقِ بنده بیش از فضیلتِ بنده است۔
و تشریفِ قبولے کہ فرموده اند۔ بنده را امکانِ اجابتِ آن نیست۔ بحکم آنکہ پرورده
نعمتِ این خاندانم۔ و باندک مایه تغیرِ خاطر با ولیِ نعمتِ قدیم بیوفائی نتوان کرد۔ چنانکہ
گفته اند۔ بیت

آن را کہ بجاے تست هر دم کرمے   عذرش بنه ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرتِ حق شناسیِ وے پسندیده آمد۔ و خلعت و نعمت بخشید۔ و عذر خواست۔ کہ خطا
کردم و ترا بیگناه آزردم ✤ گفت بنده درین حال مر خداوند را خطائے نمی بیند۔ بلکہ

تقدیرِ خداوندِ حقیقی چنین بود - که مرا این بنده را کروہے رسد - پس بدستِ تو اولی تر که سوابقِ حقوقِ نعمت و ایادی منت برین بنده داری - که حکما گفته اند * مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلافِ دشمن و دوست | که دلِ هر دو در تصرفِ اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهلِ خرد

۲۴ حکایت یکے در صنعتِ کشتی گرفتن بسر آمده بود * که سیصد و شصت بندِ فاخر درین علم دانستے - و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتے * مگر گوشهٔ خاطرش با جمالِ یکے از شاگردان میلی داشت - سیصد و پنجاه و نه بندش بیاموخت - مگر یک بند که در تعلیم آن تاخیر کردے * فی الجمله پسر در صنعت و قوت بسر آمد - و کسی را با او امکانِ مقاومت نماند - بحدیکه روزے پیشِ ملکِ آن عهد گفت - که اُستاد را فضیلتے - که بر من ست - از روے بزرگیست و حقِ تربیت - و گرنه بقوت از وے کمتر نیستم - و بصنعت با او برابرم * ملک را این سخن ناپسند آمد بفرمود - تا مصارعت کنند * مقامے متسع ترتیب کردند - و ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت و زورآورانِ اقالیم حاضر شدند * پسر چون پیلِ مست درآمد بصدمتی که اگر کوهِ آهنی بودے از جاے بر کندے * اُستاد دانست که جوان بقوت ازوی برتر ست و بصنعت برابر * بدان بندِ غریب - که ازو نهان داشته بود - درآویخت * پسر دفعِ آن ندانست * اُستاد او را بدو دست از زمین بر داشت - و بالای سر بگردانید - و بر زمین زد * غریو از خلق برآمد - ملک فرمود - اُستاد را خلعت و نعمت بقیاس دادن و پسر را زجر و ملامت کرد - که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی - و بسر نبردی * پسر گفت - ای خداوند! اُستاد بزور آوری بر من دست نیافت * بلکه مرا در علمِ کشتی دقیقهٔ مانده بود - که از من دریغ همی داشت - امروز بدان دقیقه بر من دست یافت * اُستاد گفت از بهرِ چنین روزے نگاه میداشتم - که حکما گفته اند - دوست را چندان قوت مده - که اگر دشمنی کند -

بتواند؛ نشنیده که چه گفت آن که از پروردهٔ خود جفا دید۔ بیت

أُعَلِّمُهُ الرِّمَايَةَ كُلَّ يَوْمٍ ... فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم ... یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ... که مرا عاقبت نشانه نکرد

۲۵ حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود۔ پادشاهی بر وی گذر کرد؛ درویش۔ از انجا که ملک قناعت ست۔ سر بر نیاورد۔ و التفات نکرد؛ سلطان۔ از انجا که شوکت سلطنت ست۔ بهم بر آمد۔ و گفت۔ این طائفه خرقه پوشان بر مثال حیوان اند۔ اہلیت و آدمیت ندارند۔ وزیر نزدیک درویش آمد و گفت سلطان روی زمین بر تو گذر کرد۔ چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی؟ گفت ملک را بگو توقع خدمت از کسی دار۔ که توقع نعمت از تو دارد؛ و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند۔ نه رعیت از بهر طاعت ملوک۔ قطعه

پادشه پاسبان درویش ست ... گرچه نعمت بفرّ دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ... بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکے را تو کامران بینی ... دیگرے را دل از مجاهده ریش
روزکے چند باش تا بخورد ... خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ... چون قضاے نوشته آمد پیش
گر کسے خاک مرده باز کند ... نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتهٔ درویش استوار آمد۔ گفت۔ از من چیزے بخواه۔ گفت آن خواهم که دیگر بار زحمتم ندهی؛ گفت مارا پندے ده۔ گفت۔ بیت

دریاب کنون کہ نعمتت ہست بدست — کین نعمت و ملک میرود دست بدست

۲۶ **حکایت** یکے از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت۔ و ہمت خواست۔ گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ٭ ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدا را چنین ترسیدمے کہ تو سلطان را۔ از جملہ صدیقان بودمے ٭ قطعہ

گر نبودے امید راحت و رنج — پاے درویش بر فلک بودے
ور وزیر از خدا بترسیدے — ہمچنان کز ملِک ملَک بودے

۲۷ **حکایت** بادشاہی بکشتنِ بیگناہے اشارت کرد۔ بیچارہ ٭ بانیکہ داشت گفت اے ملِک! بموجب خشمے کہ ترا بر من ست۔ آزارِ خود مجوے! گفت چگونہ؟ گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید۔ و بزہ آن بر تو جاوید بماند ٭ رباعی

دورانِ بقا چو بادِ صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر کہ جفا بر ما کرد — بر گردنِ او بماند و بر ما بگذشت۔

ملک را نصیحتِ او سودمند آمد۔ و از سرِ خونِ او در گذشت ٭

۲۸ **حکایت** وزراے نوشیروان در مہمّے از مصالح مملکت اندیشہ میکردند و ہر یکے بر وفقِ دانشِ خود راے میزدند ٭ ملک نیز ہمچنین تدبیرے اندیشہ کرد۔ بزرجمہر راے ملک اختیار آمد ٭ وزیران دیگر در سرّ باو گفتند۔ کہ راے ملک را چہ مزیّت دیدی بر فکرِ چندین حکیم؟ گفت۔ بموجب آنکہ انجام کار معلوم نیست۔ و راے ہمگنان در مشیّت است۔ کہ صواب آید یا خطا۔ پس موافقتِ راے او اولیٰ تر۔ تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم۔ کہ گفتہ اند ٭ مثنوی

خلاف راے سلطان راے جستن — بخون خویش باید دست شستن
اگر شہ روز را گوید شب ست این — بباید گفت اینک ماہ و پروین

۲۹ **حکایت** شیادی گیسوان بتافت۔ کہ من علویم و با قافلہ حجاز بشہری آمد

که از حج می آیم - و قصیده پیش ملک برد - که من گفته ام * یکی از ندمای ملک دران
سال از سفر دریا آمده بود - گفت - من او را در عید اضحی ببصره دیده ام - حاجی چگونه باشد؟
دیگرے گفت - من او را می شناسم - پدرش نصرانی بود * و شعرش در دیوان انوری یافتند *
ملک فرمود - زجرش کنند - تا چندین دروغ چرا گفت؟ گفت ای خداوند روی زمین سخنی
دیگر دارم اگر راست نباشد - هر عقوبت که فرمائی سزاوارم * گفت آن چیست؟ گفت - قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوے شنیدی مرنج　　جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت - ازین راست تر سخنے نگفتی * بفرمود - تا آنچه مامول او بود مهیا داشتند

۳۰ **حکایت** یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت - فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام داد * هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزاء چنین
کس چه باشد؟ یکے اشارت بکشتن کرد - و دیگری بزبان بریدن - و دیگری بمصادره
هارون گفت - اے پسر! کرم آنست - که عفو کنی - و اگر نتوانی - تو نیزش دشنام ده -
نچندانکه انتقام از حد بگذرد - که ظلم از طرف تو باشد - و دعوی از قبل خصم * قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند　　که با پیل دمان پیکار جوید
بلے مرد آن کس ست از روی تحقیق　　که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکے را زشت خوئے داد دشنام　　تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی　　که دانم عیب من چون من ندانی

۳۱ **حکایت** با طائفه بزرگان در کشتی نشسته بودم * زورقی در پی ما غرق شد *
دو برادر در گردابی افتادند * یکی از بزرگان ملاح را گفت که بگیر این هر دو غریق را - که
پنجاه دینارت بهر یک میدهم * ملاح یکے را برهانید و آن دیگرے جان بحق تسلیم کرد *

گفتم بقیتِ عمرش نمانده بود - ازان در گرفتن تقصیر کردی ✽ ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و دیگر میلِ خاطرِ من بر رہانیدنِ این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راے مانده بودم - این مرا بر شترِ خود نشانده - و از دستِ آن دیگر تازیانہ خورده بودم گفتم - صدق اللّٰه العظیم مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا - **قطعه**

تا توانی درونِ کس مخراش   کاندرین راه خارہا باشد
کارِ درویشِ مستمند برآر   که ترا نیز کارہا باشد

۳۲ **حکایت** یکے از ملوکِ عرب را شنیدم که با متعلقانِ دیوان فرمود - که مرسومِ فلان را چنانکه ہست مضاعف کنید - که ملازمِ درگاه ست و مترصدِ فرمان - و سائر خدمتگاران بلہو و لعب مشغول اند - و در اداءِ خدمت متہاون ✽ صاحبدلے بشنید و گفت علوِّ درجاتِ بندگان بدرگاهِ حق جلّ و علا ہمین مثال دارد - **نظم**

دو بامداد گر آید کسے بخدمتِ شاه   سوم ہر آئنه در وے کند بلطف نگاه
امید ہست پرستندگانِ مخلص را   که نا امید نگردند ز آستانِ اله

مثنوی

مہتری در قبولِ فرمان ست   ترکِ فرمان دلیلِ حرمان ست
ہر که سیماے راستان دارد   سرِ خدمت بر آستان دارد

۳۳ **حکایت** تنے چند در صحبتِ من بودند - ظاہرِ ایشان بصلاح آراستہ - و باطن بفلاح پیراستہ ✽ یکے از بزرگان در حقِ این طائفہ حسنِ ظن بلیغ داشت - و ادرارے معین کرده - مگر یکے از ایشان حرکتے کرد که مناسبِ حالِ درویشان نبود - ظنِ آن شخص فاسد گشت - و بازارِ اینان کاسد ✽ خواستم تا بطریقے کفافِ یاران مستخلص کنم ✽ آہنگِ خدمتش کردم ✽ دربانم رہا نکرد - و جفا گفت - معذورش داشتم - **قطعه**

درِ میر و وزیر و سلطان را   بے وسیلت مگرد پیرامن

نان خوردے - باری آن توانگر درویش را گفت - کہ چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برہی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی - کہ خردمندان
گفتہ اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن بہ از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن بیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر　　بہ از دست بستن بہ پیش امیر

قطعہ

عمر گرانمایہ درین صرف شد　　تا چہ خورم صیف و چہ پوشم شتا
اے شکم خیرہ بنانے بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دوتا

۳۷ **حکایت** ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی کہ
بغرور ملک مصر دعوی باطل کردے - نبخشم این ملک را مگر بکمترین بندگان خویش - سیاہے
داشت نام او خصیب - ملک مصر بوے ارزانی داشت - و آوردہ اند کہ عقل و
فراست او بشایہ بود - کہ سالے طائفہ از حراث مصر شکایت بنزدیک او آوردند - کہ
بر کنار رود نیل پنبہ کاشتہ بودیم - باران بیوقت آمد - و تلف کرد - گفت پشم بایستے
کاشتن تا تلف نشدے - حکیمے شنید - بخندید و گفت **مثنوی**

اگر روزی بدانش در فزودے　　ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بناداں آنچنان روزی رساند　　کہ دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست　　جز بتائید آسمانی نیست
اوفتادست در جہان بسیار　　بے تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر بغصہ مردہ و رنج　　ابلہ اندر خرابہ یافتہ گنج

۳۸ **حکایت** اسکندر را پرسیدند - کہ دیار مشرق و مغرب را بچہ گرفتی؟ کہ
ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش از تو بود - و چنین فتحی میسر نشد - گفت بعون اللہ تعالے

هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان پیشین جز بنکوئی نبردم بیت

بزرگیش نخوانند اهلِ خرد | که نامِ بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچ ست چون می بگذرد | بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نامِ نیکِ رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

۳۹ حکایت کسے مژده پیشِ نوشیروانِ عادل برد۔ و گفت که فلان دشمنِ ترا خدای عزوجل برداشت۔ گفت ہیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟ فرد

مرا بمرگِ عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۴۰ حکایت گروہے از حکما در بارگاهِ کسری بمصلحتے سخن میگفتند۔ بزرجمهر خاموش بود۔ گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی؟ گفت وزرا بر مثالِ اطبا اند۔ و طبیب دارو ندہد مگر بسقیم۔ پس چون بینم که رای شما بر صوابست۔ مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد۔ قطعه چو کارے بے فضولِ من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

باب دوم

در اخلاقِ درویشان

۱ حکایت یکے از بزرگان پارسائے را گفت۔ که چگوئی در حقِ فلان عابد که دیگران در حقِ او بطعنه سخنها گفته اند؟ گفت۔ در ظاهرش عیب نمی بینم۔ و در باطنش غیب نمیدانم۔ قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار

۲ **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید - **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند ۞ و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت ۞ اصنع بی ما انت له اهله و لا تفعل بنا ما نحن باهله **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

۳ **حکایت** عبدالقادر جیلانی (رحمة الله علیه) را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و می‌نالید و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم ۞ **قطعه**

روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

۴ **حکایت** دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت ۞ دلتنگ بازگشت ۞ پارسا را از حال او خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر او انداخت تا محروم نشود - **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ

ترا که میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّتِ اهلِ صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگِ مردم در

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

۵ **حکایت** تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که موافقت کنم ـ موافقت نکردند ـ گفتم از کرم و اخلاقِ بزرگان بدیعست
روی از مصاحبتِ مسکینان بر تافتن و فائده دریغ داشتن ـ که من در نفس خود این قدر
قوت و سرعت همی بینم که در صحبتِ مردان یارِ شاطر باشم نه بارِ خاطر ـ بیت

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ — اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی از آنمیان گفت ـ ازین که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورتِ صالحان برآمد ـ و خود را در سلکِ صحبتِ ما منتظم کرد ـ از آنجا که سلامتِ حالِ
درویشانست ـ گمانِ فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند ـ بیت

چه داند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

مثنوی

ظاهرِ حالِ عارفان دلق است — این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترکِ دنیا و شهوتست و هوس — پارسائی نه ترکِ جامه و بس

در قزاگند مرد باید بود — بر مخنث سلاحِ جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته که دزدِ بی توفیق
ابریقِ رفیق برداشت که بطهارت میرود ـ از خود بغارت میرفت ـ بیت

تا منزلی که خرقه در بر کرد   جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد بر خیمه برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند. ازان تاریخ باز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم. السلامة فی الوحدة برخواندیم که گفته اند. قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد   نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار   بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از فواید درویشان محروم نماندم. اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم اما بدین فایده مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید. مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی   برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب   سگی در وی افتد کند منجلاب

۶ حکایت آورده اند که زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود. و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت او بود. تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند. بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بخانه باز آمد سفره خواست تا تناول کند. پسری داشت صاحب فراستی گفت. ای پدر بدعوت سلطان بودی طعام نخوردی. گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید. قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها را نهفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

۷ حکایت یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز

شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نزده و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد چنان
خواب غفلت شان برده که گوئی مرده اند. گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که
در پوستین خلق افتی.

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نه بینی هیچکس مسکین تر از خویش

۸ حکایت یکی از بزرگان را در مجلس همی ستودند و در اوصاف حمیده اش مبالغه
میکردند. بعد از تأمل سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم. بیت

کَفَیْتَ اَذیً یَا مَنْ تَعُدُّ مَحَاسِنِیْ — عَلَانِیَتِیْ هٰذَا وَ لَمْ تَدْرِ بَاطِنِیْ

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

۹ حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود و کرامات
مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت میساخت ناگاه پایش بلغزید
بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت. چون از نماز بپرداخت یکی
از اصحاب مر او را گفت مرا مشکلیست. گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که روزی
بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و امروز در یک قامت آب از هلاکت
چیزی نمانده بود. درین چه حکمت است؟ شیخ در تفکر زمانی فرو رفت بعد از تأمل بسیار
سر بر آورد و گفت نشنیده که سید کائنات صلی الله علیه وسلم میفرماید که
لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَّلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ. و نگفت علی الدوام
وقتی چنین بودی که جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار. می نمایند و می ربایند. **بیت**

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی　　بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

مثنوی

یکی پرسید زان گم کرده فرزند　　که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی　　چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست　　دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم　　گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر یک حال ماندی　　سر دست از دو عالم بر فشاندی

۱۰ **حکایت** در جامع بعلبک کلمه چند از وعظ میگفتم با قومی افسرده و دل مرده از صورت راه بمعنی نبرده. دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محلت کوران. ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز. در معنی این آیه. وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ. سخن بجائی رسیده بود که میگفتم **قطعه**

دوست نزدیک تر از من بمن ست　　وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او　　در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست. که ناگاه رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد. نعره چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور. **قطعه**

فهم سخن تا نکند مستمع　　قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار　　تا بزند مرد سخنگوی گوی

۱۱ **حکایت** شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار. گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی در پس. اگر رفتی

جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

گفتم شنیده که حکما گفته اند قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

۱۲ حکایت پارسائی را دیدم که بر کرانهٔ دریا نشسته بود و زخم پلنگ داشت هیچ دارو به نمیشد و مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل گفتی. پرسیدندش که شکر چه میگزاری؟ گفت شکر آنکه - الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی - قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد؟ — کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

۱۳ حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود دستش ببرند. صاحب گلیم شفاعت کرد که او را بحل کردم. گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم. گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الوقف لا یملک و هر چه در ملک درویشان است وقف محتاجانست. حاکم را این سخن استوار آمد. و دست از وی برداشت و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری. گفت ای خداوند! نشنیده که گفته اند. خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب. بیت

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

۱۴ حکایت پادشاهی پارسائی را پرسید که هیچت از ما یاد می آید؟ گفت بلی! هرگه که خدای عز و جل را فراموش میکنم یادت می آرم. بیت

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند — و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

۱۵ حکایت یکے از صالحان بخواب دید بادشاہے را در بہشت و پارسائے را در دوزخ پرسید کہ موجب درجاتِ این چیست؟ و سبب درکاتِ آن چہ؟ کہ من بخلافِ این ہمی پنداشتم۔ ندا آمد۔ کہ این بادشاہ بارادتِ درویشان در بہشت ست و این پارسا بتقرب پادشاہان در دوزخ۔ **قطعہ**

دلقت بچہ کار آید و تسبیح و مرقع ‌‌‌‌‌‌‌‌ خود را ز عملہاے نکوہیدہ بری دار
حاجت بکلاہِ برکی داشتنت نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ درویش صفت باش و کلاہ تتری دار

۱۶ حکایت درویشے سر و پا برہنہ با کاروانِ حجاز از کوفہ ہمراہِ ما شد۔ نظر کردم معلومے نداشت۔ خرامان ہمیرفت و میگفت۔ **رباعی**

نہ بر اشترے سوارم نہ چو اشتر زیر بارم ‌‌‌‌‌‌‌‌ نہ خداوندِ رعیت نہ غلامِ شہریارم
نفسے میزنم آسودہ و عمرِ بسر آرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ غمِ موجود و پریشانی معدوم ندارم

اشتر سوارے گفتش اے درویش باز گرد کہ بسختی بمیری۔ نشنید و قدم در بیابان نہاد و برفت۔ چون بنخلۂ بنی محمود برسیدیم۔ توانگر را اجل فرا رسید۔ درویش ببالینش فراز آمد و گفت۔ ما بسختی نمردیم و تو بربختی مردی۔ **بیت**

شخصے ہمہ شب بر سر بیمار گریست ‌‌‌‌‌‌‌‌ چون روز شد آن بمرد و بیمار بزیست

قطعہ

اے بسا اسپ تیز رو کہ بماند ‌‌‌‌‌‌‌‌ کہ خرِ لنگ جان بمنزل برد
بسکہ در خاک تندرستان را ‌‌‌‌‌‌‌‌ دفن کردند و زخم خوردہ نمرد

۱۷ حکایت عابدے را پادشاہے طلب کرد۔ عابد اندیشید۔ کہ داروئے بخورم تا ضعیف شوم۔ مگر حسنِ ظنے کہ در حقِ من دارد۔ زیادت شود۔ آوردہ اند کہ داروے بخورد۔ زہرِ قاتل بود بمرد۔ **قطعہ**

آنکہ چون پستہ دیدمش ہمہ مغز ‌‌‌‌‌‌‌‌ پوست بر پوست بود ہمچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز

مثنوی

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی — اخلاص طلب مکن که شیدی

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

۱۸ حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند۔ بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند۔ خدا و رسول را شفیع آوردند۔ سود نداشت۔ **بیت**

چو پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود۔ یکی گفتش کلمهٔ چند از حکمت بگوی۔ مگر از مال دست بدارند۔ دریغ باشد که چندین نعمت ضائع شود۔ گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن۔ **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

۱۹ حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج شمس الدین بن جوزی (رحمة الله علیه) بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب۔ ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست درویشان حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی۔ **بیت**

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم۔ **بیت**

گوئی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش — ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاہے انگشت حریفان در گوش و گاہے بر لب کہ خاموش۔ چنانکہ عرب گوید شعر

مُهَاجُ اِلی صَوتِ الاَغَانِی لِطِیبِهَا وَاَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطِیبُهَا

بیت

نہ بیند کسے در سماعت خوشی مگر وقتِ رفتن کہ دم درکشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بہر خدای

پنبہ ام در گوش کن تا نشنوم یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجملہ پاس خاطر درویشان را موافقت کردم و شبے با چندین مجاہدہ بروز آوردم گفتم قطعہ

مؤذن بانگ بے ہنگام برداشت نمی داند کہ چند از شب گذشت ست

درازی شب از مژگان من پرس کہ یکدم خواب در چشمم نگشت ست

بامدادان بحکم تبرک دستارے از سر و دینارے از کمر بکشادم و پیش مغنی نہادم۔ و در کنارش گرفتم و بسے شکر گفتم۔ یاران ارادت من در حق وے خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم بخندیدند۔ یکے از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز۔ کہ این حرکت مناسب رائے خردمندان نکردی۔ کہ خرقہ مشائخ بچنین مطربے دادی کہ ہمہ عمرش درمے در کف نبودہ است و قراضہ در دف۔ مثنوی

مطربے دور ازین خجستہ سرای کس دوبارش ندید در یک جای

راست چون بانگش از دہن برخاست خلق را موے بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز ہول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم۔ زبان طعنہ۔ آن بہ۔ کہ کوتاہ کنی بحکم آنکہ مرا کرامت این شخص ظاہر شدہ ست ❖

گفت۔ مرا نیز واقف گردان۔ تا ہمچنین تقرب نمایم و بر مطائبہ کہ رفت۔ استغفار گویم ❖

گفتم۔ بعلت آنکہ شیخ اجلّم بارہا بترک سماع فرمودہ ست و موعظہای بلیغ گفتہ۔ و در

سمع قبول من نیامده - تا شبی که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست
این مطرب توبه کردم - که دیگر باره بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم ۞ قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و نهاوند و عراق است — از حنجره مطرب مکروه نزیبد

۴۰ حکایت لقمان حکیم را گفتند - ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم ۞ قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

۴۱ حکایت عابدی را حکایت کنند - که شبی ده من طعام خوردی تا سحر در نماز
ایستادی ۞ صاحبدلی بشنید و گفت - اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی - بسیار ازین
فاضلتر بودی ۞ قطعه

اندرون از طعام خالی دار — تا در آن نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

۴۲ حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت - تا
بحلقه اهل تحقیق درآمد ۞ بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش
بحامد مبدل گشت ۞ دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او
دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعقول ۞ بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال پیش پیر طریقت برد و گفت - از جور
زبان مردم برنج اندرم ۞ شیخ بگریست و گفت - شکر این نعمت چگونه گزاری که
بهتر از آنی که می پندارندت ۞ قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود — عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند — گه بخوان ریختنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت گویند

اما حسن ظن بزرگان در حق من بکمال است و نیکم دی من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن۔ بیت

گر آنها که میدانے کردمے — نکو سیرت و پارسا بودمے

بیت

إنّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیرانی — وَاللهُ یَعْلَمُ إسْرارِی وَإعْلانی

قطعه

در بسته بروے خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانائے نہان و آشکارا

۲۳ حکایت — یکے از مشائخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعنی جمع۔ و امروز خلقے بصورت جمع و بدل پراگنده۔ قطعه

چو هر ساعت از تو بجائے رود دل — به تنهائی اندر صفائے نه بینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت — چو دل با خدا ایست خلوت نشینی

۲۴ حکایت — گله کردم پیش یکے از مشائخ که فلان بفساد من گواهی داد۔ گفت بصلاحش خجل کن۔ نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کے از دست مطرب خورد گوشمال

۲۵ حکایت — یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته۔

شوریده که همراه ما بود - راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت - چون روز شد گفتمش این چه حال بود؟ گفت - بلبلان را دیدم که بناله در آمده بودند از درخت و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهائم در بیشه - اندیشه کردم - که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته ❊

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را | (مگر آواز من رسید بگوش)
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت ۲۶ وقتی در سفر حجاز با طائفهٔ جوانان صاحبدل همدم بودم و همقدم وقتها زمزمه بکردندے و بیتے محققانه بگفتندے ❊ و عابدے بود منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان - تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال - کودکے از نواحی عرب بدر آمد و آوازے بر آورد که مرغ از هوا در آورد ❊ اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت ❊ گفتم ای شیخ! سماع در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

شعر

وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الْحِمٰی | تَمِیلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروش ست | دلے داند درین معنی که گوش ست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوان ست | که هر خارے بتسبیحش زبان ست

۲۷ **حکایت** یکے از ملوکِ عرب مدتِ عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت ؛ وصیت کرد۔ کہ بامدادان نخستین کسے کہ در شہر درآید۔ تاج شاہی بر سرِ او نہند و تفویضِ مملکت بدو کنند ؛ قضارا نخستین کسے کہ درآمد گدائی بود۔ کہ ہمہ عمر لقمہ اندوختہ و ورقعہ بر رقعہ دوختہ بود ؛ ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت وصیتِ ملک را بجا آوردند و تسلیمِ مفاتیحِ قلاع و خزائن بدو کردند ؛ مدتی ملک راند۔ بعضی از ارکانِ دولت گردن از طاعتِ او بپیچیدند و ملوکِ دیار از ہر طرف بمنازعت برخاستند۔ و بمقاومت لشکر آراستند ؛ فی الجملہ سپاہ و لشکر بہم برآمدند و برخی از اطرافِ بلاد از تصرفِ او بدر رفت درویش ازین واقعہ پریشان و خاطر خستہ ہمی بود۔ تا یکی از دوستانِ قدیمش کہ در حالتِ درویشی قرینِ او بود از سفر باز آمد ؛ و در چنان مرتبتے دیدش گفت منت خدا را کہ بختِ بلندت یاوری کرد و اقبال رہبری۔ گلت از خار و خارت از پا بدر آمد تا بدین پایہ رسیدی۔ آیہ اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا

بیت

شکوفہ گاہ شگفتست و گاہ خوشیدہ — درخت گاہ برہنہ ست و گاہ پوشیدہ

گفت۔ ای یارِ عزیز تعزیتم کن۔ نہ جاے تہنیت ست ؛ آنگہ تو دیدی غمِ نانی داشتم و امروز تشویشِ جہانے۔

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمہرش پای بندیم
بلاے زین جہان آشوب تر نیست — کہ رنجِ خاطرست ار ہست ور نیست

قطعہ

مطلب گر توانگری خواہی — جز قناعت کہ دولتیست ہنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثوابِ او نکنی
کز بزرگان شنیدہ ام بسیار — صبرِ درویش بہ کہ بذلِ غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گورے — نه چون پائے ملخ باشد ز مورے

۲۸ حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمتِ مصطفٰے صلی الله علیه وسلم آمدے روزے رسول (علیه السلام) فرمود - یَا اَبَا هُرَیْرَةَ زُرْنِیْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا - یعنی هر روز میا تا دوستی زیاده شود ۞ صاحبدلے گفته - بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که او را کسے دوست گرفته ست از برای آنکه هر روزش می بینند مگر بزمستان که محجوبست از آن محبوبست ۞ **قطعه**

بدیدارِ مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت شنیدن نباید ز کس

۲۹ حکایت وقتے از صحبتِ یارانِ دمشقم ملالتی برخاست - سر در بیابانِ قدس نهادم و با حیوانات اُنس گرفتم - تا وقتیکه اسیرِ قیدِ فرنگ شدم و در خندقِ طرابلس با جهودانم بکارِ گل داشتند ۞ یکی از روسای حلب که سابقه معرفتے در میانِ ما بود گذر کرد ۞ و بشناخت - گفت - این چه حالتست و چگونه میگذرانی؟ گفتم **قطعه**

همے گریختم از مردمان بکوه و بدشت — که جز خدای نبودم بدیگرے پرداخت

قیاس کن که چه حالت بود درآن ساعت — که در طویله نامردمان بباید ساخت

بیت

پاے در زنجیرِ پیشِ دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحم آورد و بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد ۞ و دخترے داشت - بنکاحِ من آورد بکابینِ صد دینار ۞ اتفاقاً دخترے بدخوی ستیزه روی نافرمان بود - که عیشِ مرا منغص میداشت - **مثنوی**

زنِ بد در سرائے مردِ نکو — هم درین عالمست دوزخِ او

زنهار از قرینِ بد زنهار — وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

زبانِ طعن دراز کرد و همیگفت - تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار باز خریده گفتم بلی بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص داد و بصد دینار بدستِ تو اسیر کرد - مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگے　　رہا نید از دہان و دستِ گرگے
شبانگه کارد بر حلقش بمالید　　روانِ گوسفند از وی بنالید
که از چنگالِ گرگم در ربودی　　چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

۳۰ **حکایت** یکی از بادشاهان عابدی را - که عیال بسیار داشت پرسید - که اوقاتِ عزیز چگونه میگذاری؟ گفت شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بندِ اخراجات * ملک را مضمونِ اشارت عابد معلوم گشت - بفرمود - تا وجہ کفافِ او معین دارند - تا بارِ عیال از دلِ او برخیزد - مثنوی

ای گرفتارِ پای بندِ عیال　　دگر آسودگی مبند خیال
غمِ فرزند و نان و جامه و قوت　　بازت آرد ز سیرتِ ملکوت
همه روز اتفاق می سازم　　که بشب با خدای پردازم
شب چو عقدِ نماز می بندم　　چه خورد بامداد فرزندم؟

۳۱ **حکایت** یکے از متعبدان در بیشه زندگانی کردے و برگِ درختان خوردے * بادشاه بحکمِ زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر آئی - تا برای تو مقامی بسازم که فراغِ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکتِ انفاست مستفید گردند و بصلاحِ اعمالت اقتدا کنند * زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت * یکی از وزرای ملک گفت - پاسِ خاطرِ ملک را روا باشد - اگر روزی چند بشهر اندر آئی و کیفیتِ مکان معلوم کنی - پس اگر صفای وقتِ عزیزان را کدورتے باشد اختیار باقیست * عابد رضا داد و بشهر اندر آمد * بستانسرای خاصِ ملک را بدو پرداختند - مقامی دید دلگشای روان آسای بهشتے

گلِ سرخش چو عارضِ خوبان　　سنبلش همچو زلفِ محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز / شیر ناخورده طفل دایه هنوز

در حال کنیزکی ماهروی بپیشش فرستاد - نظم

ازین مه‌پارهٔ عابد فریبی / ملایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد / وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال - لطیف الاعتدال فرستاد - قطعه

هَلَکَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا / وَهُوَ سَاقٍ یَرَیٰ وَلَا یَسْقِي

دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت - و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه مشموم و حلویات
و در جمال کنیزک نظر کردن - و خردمندان گفته اند - زلف خوبان زنجیر پای عقلست
ودام مرغ زیرک + بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت زاهد بزوال آمد + قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید / وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد / بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت نمود + عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده
و فربه شده و کسوت نیکو پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی
بر بالای سرش استاده + بر سلامت حالش شادمانی کرد و نشست + از هر دری سخن پیوست
تا بانجام حکایت گفت - من در جهان این دو طائفه را دوست میدارم - زهاد و علما را +
وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود - گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی
کنی علما را زر دهی تا بخوانند - و زهاد را چیزی مده تا زاهد باشند + قطعه

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت و فرخنده خوی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

۳۲ **حکایت** مطابق این سخن - بادشاهی را مهمی پیش آمد - گفت - اگر انجام این کار
بمراد من باشد - چندین درم بر زاهدان نفقه کنم * چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد * یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد
تا بزاهدان نفقه کند * آورده اند که غلام هوشیار بود * همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد
و درمها پیش ملک بنهاد و گفت چندانکه زاهدان جستم نیافتم * ملک گفت این چه حکایت است؟
آنچه من دانم درین شهر صد زاهد است * گفت ای خداوند! آنکه زاهد است زر نمیگیرد و آنکه زر میگیرد
زاهد نیست * ملک بخندید و باندیمان گفت - چندانکه مرا در حق این طایفه ارادتست و اقرار
مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار - و حق بجانب اوست - که گفته اند - **بیت**

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر ازو دگر بدست آر

۳۳ **حکایت** - یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چگوئی در نان وقف؟ گفت اگر از بهر
جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست - و اگر جمع از بهر نان نشینند حرام - **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

۳۴ **حکایت** - درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود * طایفهٔ
اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همیگفتند * درویش راه بیابان قطع کرده بود و
مانده شده و چیزی نخورده - یکی از آنمیان بطریق ظرافت گفت - ترا هم چیزی بباید گفت
درویش گفت - مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام - بیک بیت
از من قناعت کنید * همگنان برغبت گفتند - بگو - گفت - **شعر**

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند * صاحب دعوت گفت - ای یار زمانی
توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند * درویش سر بر آورد و گفت - **بیت**

کوفته در سفرهٔ من گو مباش   کوفته را نانِ تهی کوفته ست

۳۵ حکایت مریدی گفت پیر را - چکنم که از خلائق برنجم اندرم - از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّدِ ایشان تشویش میباشد * گفت - هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده - و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه - که دیگر گرد تو نگردند - بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود   کافر از بیم توقّع برود تا در چین

۳۶ حکایت فقیهی پدر را گفت - هیچ ازین سخنان رنگین متکلّمان در من اثر نمیکند - بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتاری - مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غلّه اندوزند   عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس   نه محقّق بود نه دانشمند   چارپایی برو کتابی چند
عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ - بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند   او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت - ای پسر بمجردِ این خیالِ باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم بودن و از فوائد علم محروم ماندن * همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید - زنی فاحشه از دریچه گفت - تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی ؟ همچنین مجلس واعظان چون کلبهٔ بزاز است - که آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری * قطعه

گفت عالم بگوشِ جان بشنو   ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید   خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشتست پند بر دیوار

قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود؟ تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را

۳۷ حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد. چون از خواب مستی سر بر آورد. گفت. اِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا۔ قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

۳۸ حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشان بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و درویشی را بزدند. از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد. که چنین حالتی بر من رفت. گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند. مدعی ست و خرقه بر وی حرام۔

قطعه

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

۳۹ حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از رنج راه و گرد رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم　　گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار　　نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است　　پس چرا قربت تو بیشتر است
تو بر بندگان مهروئی　　با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان　　بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم　　نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد　　خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده　　کس نیاید بجنگ افتاده

۴۰ **حکایت** یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده * پرسید که او را چه حالست؟ گفتند فلان کس او را دشنام داده است * گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار　　عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن　　مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل　　نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند　　اگر خاکی نباشد آدمی نیست

۴۱ **حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا　　که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله با کوری عقد نکاحش ببستند * و در آن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا را روشن کردی * فقیه را گفتند چشم داماد را چرا علاج نمیکنی؟ گفت میترسم

که بینا شود و دخترم را طلاق دهد. مصرع: شوی زن زشت روی نابینا به

۴۲ **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آن که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد * و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است نه خویش است

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست   دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرده گفت حق سبحانه و تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذو القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست * گفتم غلط کردی که مطابق قرآنست. وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

۴۳ حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد   دخترش را بکفشدوزی داد   مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید   بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست   چند خائی لبش نه انبانست   بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار   خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود جز بوقت مرگ از دست

۴۴ **حکایت** پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آنها بفراست دانست. گفت ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت ان شاء الله بهتر. **مثنوی**

اگر کشورکشای کامرانست   وگر درویش حاجتمند نانست

در آن حالت که خواهند این و آن مرد   نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی   گدائی بهترست از پادشاهی

ظاهرِ درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده - و حقیقت آن دلِ زنده و نفس مرده ۔ قطعه

نه آنکه بر درِ دعوی نشیند از خلقی   و گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی   نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقِ درویشان ذکرست و شکر و ایثار و خدمت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل ۔ هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است - اگرچه در قباست ۔ اما هرزه گردی بی نمازی هواپرستی هوس بازی - که روزها بشب آرد در بندِ شهوت و شبها روز کند در خوابِ غفلت - بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه در زبان زاید - زندیق ست اگرچه در عباست ۔ قطعه

ای درونت برهنه از تقوی   کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ را بگذار   تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته   بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاهِ ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم   آخر نه گیاهِ باغ اویم

گر بی هنرم و گر هنرمند   لطفست امیدم از خداوند

من بندهٔ حضرتِ کریمم   پروردهٔ نعمتِ قدیمم

با آنکه بضاعتی ندارم   سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کارِ بنده داند   چون هیچ وسیلتی نماند

رسمی ست که مالکانِ تحریر   آزاد کنند بندهٔ پیر

اے بارِ خدائے عالم آرا بر بندۂ پیر خود ببخشائے
سعدیؒ رہ کعبۂ رضا گیر اے مردِ خدا رہِ خدا گیر
بدبخت کسے کہ سر بتابد زین در کہ درے دگر نیابد

۴۵ حکایت حکیمے را پرسیدند کہ از سخاوت و شجاعت کدام فاضل تر است؟
گفت ہر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست۔ **مثنوی**

نبشتست بر گورِ بہرام گور کہ دستِ کرم بہ ز بازوی زور
گر فتیم عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم با خود بگور

قطعہ

نماند حاتمِ طائی ولیک تا بہ ابد بماند نامِ بلندش بہ نیکوی مشہور
زکوۃِ مال بدر کن کہ فضلۂ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دہد انگور

باب سوم

در فضیلتِ قناعت

۱ حکایت خواہندۂ مغربی در صفِ بزازان حلب میگفت۔ اے خداوندانِ نعمت
اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت۔ رسمِ سوال از جہان برخاستے۔ **قطعہ**

اے قناعت توانگرم گردان کہ ورائے تو ہیچ نعمت نیست
کنجِ صبر اختیارِ لقمان ست ہر کرا صبر نیست حکمت نیست

۲ حکایت دو امیر زادہ بودند در مصر۔ یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی
این علامۂ عصر شد و آن عزیزِ مصر۔ پس توانگر بچشمِ حقارت در آن درویش نظر کردے

گفت - من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی ۞ گفت ای برادر شکر باری تعالی مرا میباید گفتن - که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزارم   که زور مردم آزاری ندارم

۴ **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند - که از دهر مخالف بفغان آمده بود - و از بینوائی بجان رسیده ۞ شکایت پیش پدر برد - و اجازت خواست - عزم سفر دارم مگر بقوت بازو کامی فراچنگ آرم - **بیت**

فضل و هنر ضایع ست تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت - ای پسر خیال محال از سر بدر کن - و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند - دولت نه بکوشیدنست - چاره آن کم جوشیدنست ۞ **بیت**

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور   کوشش بیفایده ست وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست - و عواید آن بیشمار از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و علم و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه گفته اند - **قطعه**

تا بدکان خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت - ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیارست لیکن مسلم پنج طایفه راست

نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک و تیز
هر روز بمقامی و هر شب بشهری و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود - قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست   هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وآن را که بر مراد جهان نیست دسترس   در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش
اقدام نمایند و هر جا که نشیند اکرام کنند - قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست   که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر وا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که
اندکی جمال بهتر از بسیاری مال - و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دارند * قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند   ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود   اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدف اندر میان مباش   دُر یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد * پس بوسیلت
این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند * شعر

سمعی الی حسن الاغانی   من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آوازِ نرم و حزین | بگوشِ حریفانِ مستِ صبوح
به از رویِ زیباست آوازِ خوش | که آن حظِ نفس ست و این قوتِ روح

پنجم پیشه ورے که بسعیِ بازو کفافے حاصل کند تا آبرویش از بهرِ نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهرِ خویش | محنت و سختی نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت | گرسنه خسپد ملکِ نیمروز

چندین صفتها که بیان کردم در سفر موجبِ جمعیتِ خاطرست و داعیهٔ طیبِ عیش و آنکه ازین جمله بے بهره ست بخیالِ باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نبرد و نشنود قطعه

هر آنکه گردشِ گیتی بکینِ او برخاست | بغیرِ مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت اے پدر قولِ حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم ست اما باسبابِ حصولِ آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدرست از ابوابِ دخولِ آن حذر واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد | شرطِ عقل ست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهانِ اژدرها

درین صورت که منم با پیلِ دمان بزنم و با شیرِ ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقتِ بینوائی نمی آرم قطعه

چون مرد بر فتاد ز جاے و مقامِ خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جاے اوست
هر شب توانگرے بسرائے همی رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مردِ خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملکِ خداے اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائے رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت + بیت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود ‌‌ ‌ کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته + جوان را دست عطا بسته بود + زبان ثنا برگشود + چندانکه زاری کرد یاری نکردند - ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت - بیت

بے زر نتوانی که کنی باکس زور ‌ ‌ گر زر داری بزور محتاج نه

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ‌ ‌ زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد + خواست از و انتقام کشد کشتی رفته بود + آواز داد - که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی دریغ نیست + ملاح طمع در جامه کرد و کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ‌ ‌ درآرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه بدست جوان ریش و گریبان ملاح رسید - او را بخود در کشید و بیحابا فرو کوفت + یارش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند + درشتی دیدند - پشت بگردانیدند + جز این چاره ندانستند که بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت کنند + مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار ‌ ‌ که سهلی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز ‌ ‌ نبرّد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی و لطف و خوشی ‌ ‌ توانی که پیلی بموئے کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند + تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود - ملاح گفت کشتی را خللی ست - یکی از شما که زورآورتر باشد - بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد - تا عمارت عبور کنیم + جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند - هر کرا رنجی رسانیدی - اگر در عقب آن صد راحت رسانی - از پاداش

آن ایمن مباش که پیکان اگرچه از جراحت بدر آید. آزار آن در دل بماند. **بیت**

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگ دل گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت. ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند* روزی دو بلا و محنت کشید* روز سوم خوابش گریبان گرفت. و در آبش انداخت* بعد شبانروزی دیگر بر کنار افتاد. از حیاتش رمقی مانده بود. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندک مایهٔ قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی رفت تا از تشنگی بی طاقت شده* بسر چاهی رسید* قومی بر او گرد آمده بودند و شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند* جوان را پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند* دست تعدی دراز کرد میسر نشد* تنی چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند. مجروح شد **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت* شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود* کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده* گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند* کاروانیان را بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند* جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته* لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت* پیر مردی

جہاندیدہ در کاروان بود۔ گفت اے یاران من ازین بدرقۂ شما اندیشناکم بیش ازآن کہ از دزدان چنانکہ حکایت کنند۔ کہ اعرابی را درمے چند گرد آمدہ بود۔ بشب از تشویش دزدان تنہا درخانہ خوابش نمی برد۔ تا یکی از دوستان پیشِ خود خواند تا وحشتِ تنہائی بدیدارش منصرف کند۔ شبی چند در صحبتِ او بود۔ چندانکہ بر درمہاش وقوف یافت۔ بتمامی ببرد و سفر کرد۔ بامدادان بدیدندش عریان و گریان۔ کسی گفتش حال چیست مگر آن درمہائے ترا دزد برد؟ گفت لا واللہ بدرقہ برد۔

قطعہ

ہرگز ایمن ز مار ننشستم — تا بدانستم آنچہ خصلتِ اوست
زہرِ دندانِ دشمنے بتر است — کہ نماید بچشمِ مردم دوست

یاران چہ دانید؟ کہ این ہم از جملۂ دزدان باشد و بعیاری در میانِ ما تعبیہ شدہ تا بہنگامِ فرصت یاران را خبر کند۔ مصلحت آن می بینم۔ کہ مر او را خفتہ بگذاریم و رخت برداریم۔ کاروانیان را تدبیرِ پیر استوار آمد و مہابتے از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفتہ بگذاشتند۔ آنگہ خبر یافت کہ آفتاب بر کتفش تافت۔ سر برآورد کاروانیان را ندید۔ بیچارہ بسی بگردید و راہ بجائے ندانست۔ تشنہ و گرسنہ و بینوا روے بر خاک و دل بر ہلاک نہادہ ہمیگفت۔ بیت

مَنْ ذَا یُحَدِّثُنِیْ وَ زَمَّ الْعِیْسُ — مَا لِلْغَرِیْبِ سِوَی الْغَرِیْبِ اَنِیْسُ

بیت

درشتی کند با غریبان کسے — کہ نابودہ باشد بغربت بسے

مسکین درین سخن بود۔ کہ پسر پادشاہے بصید از لشکریان دور افتادہ و بر بالاے سرش ایستادہ این سخن بشنید۔ و در ہیأتش ہمی نگریست۔ دید صورتِ ظاہرش پاکیزہ و سیرتِ حالش پریشان۔ پرسید کہ از کجائی؟ و بدینجا یگہ چگونہ افتادی؟ برخی از آنچہ بر سرِ او رفتہ بود باز گفت۔ ملکزادہ را بر حالتِ تباہِ او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدے با وی فرستاد۔ تا بشہرِ خویش آمد۔

پدر بدیدنِ او شادمانی کرد و بر سلامتِ حالش شکر گزارد ٭ شبانگه از آنچه بر سرِ او گذشته بود از حالتِ کشتی و جورِ ملّاح و جفای روستایان بر سرِ چاه و غدرِ کاروانیان در راه با پدر میگفت ٭ گفت اے پسر! نگفتمت هنگامِ رفتن - که تهیدستان را دستِ دلیری بسته ست و پنجهٔ شیری شکسته - بیت

چه خوش گفت آن تهیدستِ سلحشور　　جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت - ای پدر! تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه بر نیفشانی خرمن برنگیری ٭ نه بینی - بدین اندک رنجے که بردم چه راحت حاصل کردم؟ و به نیشے که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم ٭ بیت

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد　　در طلب کاہلی نباید کرد

بیت

غوّاص گر اندیشه کند کامِ نهنگ　　هرگز نکند درِّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگِ زیرین متحرک نیست - لاجرم تحمّلِ بارِ گران میکند ٭ قطعه

چه خورد شیرِ شرزه در بنِ غار　　بازِ افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد　　دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت - ای پسر - درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری - تا گلت از خار و خارت از پا بدر آمد - و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشود و کسرِ حالت را بتفقّدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد - و بر نادر حکم نتوان کرد - زنهار! تا گردِ این دام نگردی بیت

صیاد نه هر بار شکارے ببرد　　باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکے از ملوکِ فارس حرسها الله تعالے نگینے گرانمایه در انگشتری داشت بارے بحکمِ تفرّج با تنے چند از خاصان بمصلاے شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبدِ عضد نصب کردند - تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند - خاتم وی را باشد ٭

اتفاقاً چهار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند- جمله خطا کردند- مگر کودکی که بر بام رباطی
بازیچه تیر از هر طرف همی انداخت * باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید * خلعت و
نعمت یافت- خاتم بوی ارزانی داشتند * آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند
که چرا چنین کردی؟ گفت تا رونق نخستین بر جای بماند * **قطعه**

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

۴ **حکایت** درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت- و خرقه بر خرقه میدوخت
و تسکین خاطر خود را میگفت * **بیت**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش- که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم- میان بخدمت آزادگان
بسته ست- و بر در دلها نشسته- اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد- پاس
خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد * گفت- خاموش که در گرسنگی مردن به که
حاجت پیش کسی بردن * **قطعه**

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

۵ **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد
سالی در دیار عرب بود کسی پیش او نیامد و معالجتی نخواست * پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی
نکرد- تا خدمتی- که بر این بنده معین ست بجای آورد * رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود- چیزی نخورند و هنوز
اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند * طبیب گفت- موجب تندرستی همین است *

زمین خدمت ببوسید و برفت ـ مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز ‌‌ ‌ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ‌‌ ‌ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ‌‌ ‌ خوردنش تندرستی آرد بار

۶ **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است ـ که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟ گفت ـ صد درم سنگ کفایت کند ۞ گفت این مقدار چه قوت دهد؟ گفت ـ هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَ مَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ ـ یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هر چه برین زیاده کنی تو حمال آنی ـ **بیت**

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ‌‌ ‌ تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

۷ **حکایت** دو درویش خراسانی در ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردندے ۞ یکی ضعیف بود ـ که روزه داشتے و بعد از دو شب افطار کردے و دیگری قوی ـ که روزے سه نوبت خوردے ۞ قضارا بر در شهرے بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را حبس کردند و در زندان بگل برآوردند ۞ بعد از دو هفته معلوم شد ـ که بیگناه اند در بکشادند ـ قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده ۞ درین عجب ماندند ۞ حکیمی گفت ـ اگر بر خلاف آن بودے ـ تعجب بودے ـ زیراکه این بسیار خوار بود ـ طاقت بینوائی نیاورد و بسختی هلاک شد ـ و آن دیگر خویشتن دار بود ـ بر عادت خود صبوری کرد و بسلامت ماند ـ **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسے را ‌‌ ‌ چو سختی پیشش آید سهل گیرد
دگر تن پرورست اندر فراخی ‌‌ ‌ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن ‌‌ ‌ مصیبت بود روز نایافتن

۸ **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی کردے از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور کند ۞ گفت

ای پدر گرسنگی مردم را بکشد. نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که گرسنگی جان سپردن. پدر گفت اندازه نگهدار. قوله تعالی كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا - بیت

نچندان بخور کز دهانت بر آید　　نچندانکه از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس　　رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود　　ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

سله کھاؤ اور پیو اور بیجا خرچ نکرو

۹ حکایت رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد - بیت

معده چو پر گشت و درون درد خاست　　سود ندارد همه اسباب راست

۱۰ حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود. هر روز مطالبه کردی و سخنهای سخت گفتی. اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود. صاحبدلی بشنید بخندید و گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم - قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر　　کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به　　که تقاضای زشت قصابان

۱۱ حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید. کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که قدری بدهد. و گویند که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا - بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

گفت نخواهم که بدهد یا ندهد. اگر دهد منفعت کند یا نکند. باری خواستن ازو زهر کشنده است - بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته اند که فی المثل اگر آب حیات بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت - بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترشروی

۱۲ حکایت سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته - قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور   که بر فلک نشد از نامرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی (دور از دوستان) که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان - و بطریق اهمال از آن در گذشتن نشاید - که طائفه بر عجز حمل کنند - بدین بیت اختصار کردم - بیت

تتری گر کشد مخنث را   تتری را عوض نباید کشت

اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری - چنین شخص که طرفی از نعت او شنیدی - در آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را زر و سیم دادی - و مسافران را سفره نهادی - گروهی درویشان - که از جور فاقه بجان آمده بودند - آهنگ دعوت او کردند و مرا بمشاورت آوردند - سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم - قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ   ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و جاه   بی‌هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل   لاجورد و طلاست بر دیوار

۱۳ حکایت حاتم طائی را گفتند - از خود بزرگ همت‌تر دیدهٔ؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را طلب نموده - ناگاه بحاجتی بگوشهٔ صحرا رفتم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده - گفتمش بمهمانی حاتم چرا ندوی که خلقی بسماط او گرد آمده اند؟ گفت - بیت

هر که نان از عمل خویش خورد — منتِ حاتمِ طائی نبرد

من او را جوانمردتر از خود دیدم

۱۴ حکایت گدائی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که بدان مال ما را دستگیری کن که مهمی پیش آمده است گفت ای خداوندِ روی زمین لائقِ قدرِ بزرگواری نباشد دست بمالِ چون من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غمی نیست که بتاتار میدهم اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ بیت

قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ — قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوْقَ الْمُبَرَّزِ

بیت

گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاک است — جهودِ مرده می شوئی چه باک است

شنیدم که سر از فرمانِ ملک باز کشید و حجت پیش گرفت و شوخ چشمی نمود ملک فرمود تا بزجر و توبیخ مال ازو مستخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بی حرمتی کشند ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد کسی برو شاید

۱۵ حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر بیت

قَدْ شَابَهَ بِالْوَرٰی حِمَارٌ — عِجْلًا جَسَدًا لَّهٗ خُوَارٌ

یکی گفت سعدی می بینی این دیباءِ مُعلَم برین حیوانِ لایعلم گفتم خطی زشت است که بآبِ زر نوشته است قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دراعه و دستار و نقشِ بیرونش

بگرد در همه اسبابِ ملکِ هستیِ او — که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاهِ بلندش ضعیف خواهد بود

در آستانهٔ سیمین بمیخ زر کوبند — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

۱۶ حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند گاهی دیدش گرفتار و خلقی برو گرد آمده. گفت این را چه حالت است؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و یکی را کشته. اکنون قصاص فرموده اند - بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار. قال الله تعالی وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ - شعر

مَاذَا اَخَاضَکَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ — حَتّٰی هَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلُ لَمْ یَطِرِ

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بحقیقت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت؟ — مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است - اما پسر گرمی دار است - بیت

آنکس که توانگرت نمی گرداند — او مصلحت تو از تو بِه می داند

۱۷ حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک. با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت. روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال در نظرش قبیح آمد - قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز — مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش — فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفهٔ او زیادت کردند و از ارادت کم. پس از چند روز بر قرار معهودش مودت ندید. گفت - بیت

بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

۱۸ حکایت درویش را ضرورتی پیش آمد + یکی گفتش فلان نعمت بیقیاس دارد - اگر بر حاجت تو وقوف یابد - همانا که در قضای آن توقف روا ندارد + گفت من او را ندانم + گفت منت رهبری کنم + دستش گرفت و بمنزل آن شخص برد + یکی را دید لب فروهشته و ابرو بهم کشیده و تند و ترش نشسته - برگشت - و سخن نگفت + یکی گفتش - چه گفتی و چه کردی؟ گفت عطای او به لقای او بخشیدم - **قطعه**

مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی

۱۹ حکایت توانگرزاده را دیدم - بر گور پدر نشسته بود و با درویش بچه مناظره در پیوسته که گور پدرم سنگین است - و کتابه رنگین و فرش رخام و خشت فیروزه بکار برده و بگور پدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده - و مشتی خاک بر آن پاشیده - درویش پسر که بشنید گفت تا پدرت از زیر آن سنگ گران بر خود بجنبد - پدرم به بهشت رسیده باشد + **بیت**

خر که بروی نهند کمتر بار بره آسوده تر کند رفتار

و در خبر است که موت الفقراء راحة + درویش چیزی ندارد که بحسرت بگذارد - **قطعه**

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه با دولت و با نعمت و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشتر از حال اسیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث - که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک + گفت بحکم آنکه هر آنکس که دشمنی دارد با تو چون احسان کنی دوست گردد - مگر نفس که چندانکه مدارای

مخالفت زیادت کند. قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

۲۰ حکایت مناظرهٔ سعدی با مدعی در بیانِ توانگری و درویشی

یکی را دیدم در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته. دفتر شکایت باز کرده و مذمت توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته. بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر دیگران. دست بطعام آنگه برند که زیردستان و متعلقان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و ایتام و پیران و اقارب و جیران رسد. نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود. توانگرانرا به میسر میشود که مال مزکّا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ. و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه سیر و از دست بسته چه خیر. قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نبندد. یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته. این بدان کے ماند. بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل — پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیٰ‌تر که جمعند و حاضر. نه پریشان و پراگنده خاطر. اسباب معیشت
ساخته و باوراد و طاعت پرداخته. عرب گوید. اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ
مَنْ لَّا یُحِبُّ. و در خبرست. که اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ. گفت آن نشنیدی
که فرمود خواجهٔ عالم علیه افضل الصلوات واکمل التحیات. اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ.
گفتم. خاموش که اشارت خواجهٔ عالم علیه السلام بفقر طائفه‌ایست که مرد میدان رضااند
و تسلیم تیر قضا. نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند. قطعه

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ — بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی — تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد. که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا. نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن. و ابنای جنس ما را
بمراتب ایشان که رساند؟ و ید علیا بید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد. که اُولٰٓئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ. تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم. بیت

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالے که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت. و تیغ زبان برکشید و
اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت. چندان مبالغه که در وصف
ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند. که تریاق اند. یا کلید خزانهٔ ارزاق.
مشتے متکبر و مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت. سخن نگویند الا بسفاهت

ونظر نکنند الا بکراهت. علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سروپائی معیوب گردانند ✣
بعزت مالی که دارند و غیرت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند. هر که بطاعت از دیگران
کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش ✣ گفتم. مذمت ایشان روا مدار
که خداوندان کرم اند ✣ گفت غلط کردی. که بندگان درمند ✣ چه فایده که چون ابر آذار اند
و بر کس نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند
و قدمی بهر خدا ننهند و درمی برجا ننهند ✣ مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت
بگذارند. چنانکه بزرگان گفته اند. سیم بخیل وقتی از خاک برآید که بخیل بخاک درآید. بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی. وگرنه. هر که طمع یکسو
نهاده. کریم و بخیلش یکی نماید ✣ محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست ✣ گفتا
بتجربت آن همی گویم. که متعلقان بر در بدارند. و شدیدان برگمارند تا بار عزیزان ندهند
و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند. بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم. بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان ✣ محال عقل
است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود ✣ بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا که سختی کشیده و تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع او
نه پرهیزد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد ✣ قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ ❊ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و دلیل و برهان بیاوردم - اکنون انصاف از تو توقع دارم ❊ هرگز دیده
دست دغائی بر کتف بسته یا بعلت بینوائی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده
یا کفی از معصم بریده - الا بعلت درویشی؟ شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و
کعبها سفته - اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان مردم ربایند ❊ بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال

مستوران بعلت مفلسی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی در زشت نامی بر باد داده ❊ بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی - که بیابان نشین بود - اگر شهری بودے از جوش گدایان بیچاره شدے و جامه
بروے پاره کردندے - چنانکه آمده است - بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا - نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم ❊ گفتم نه - که بر مال ایشان حسرت میخوری ❊
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار - هر بیذقے که براندے من بدفع آن کوشیدمی - و هر شاهی
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت - قطعه

هان - تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جزان مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجعگوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

دلیلش نماند - ذلیلش کردم - دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز ❊ و سنت جاهلانست
که چون بدلیل از خصم فرومانند - سلسلهٔ خصومت بجنبانند - چون آزر بت تراش که بحجت
با پسر برنیامد - بجنگ برخاست - که لئن لم تنته لارجمنک - دشنامم داد
سقطش گفتم - گریبانم درید - زنخدانش شکستم ❊ قطعه

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان

انگشتِ تعجبِ جہانے از گفت و شنودِ ما بدندان

القصہ مرافعۂ این سخن بقاضی بردیم۔ و بحکومتِ عدل راضی شدیم۔ تا حاکمِ مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید۔ قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیبِ تفکر فرو برد و پس از تأملِ بسیار سر برآورد و گفت۔ ای آنکہ توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی۔ بدان کہ ہر جا کہ گل ہست خارست و با خمر خمار و بر سرِ گنج مارو آنجا کہ دُرِ شہوارست نہنگِ مردم خوار۔ لذتِ عیشِ دنیا را لدغۂ اجل در پی ست و نعیمِ بہشت را دیوارِ مکارہ در پیش۔ بیت

جورِ دشمن چہ کند گر نکشد طالبِ دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بہم اند

نظر نکنی در بوستان کہ بیدِ مشک ہست و چوبِ خشک؟ ہمچنین در زمرۂ توانگران شاکراند و کفور و در حلقۂ درویشان صابراند و ضجور۔ بیت

اگر ژالہ ہر قطرہ دُر شدے
چو خرمہرہ بازار پر باشدے

مقربانِ حضرتِ حق جل علا توانگراند درویش سیرت و درویشان اند توانگر ہمت۔ و مہینِ توانگران آن ہست کہ غمِ درویشان خورد۔ و بہینِ درویشان آن کہ کمِ توانگران نگیرد۔ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللّٰہِ فَھُوَ حَسبُہٗ پس روے عتاب از من بدرویش آورد و گفت۔ ای کہ گفتی توانگران مشتغل اند بمناہی و مستِ ملاہی! نعم۔ طائفہ ہستند بدین صفت کہ بیان کردی۔ قاصر ہمت و کافر نعمت کہ ببرند و بنہند و نخورند و ندہند۔ اگر باران نبارد و یا طوفان جہان را بردارد۔ باعتمادِ مکنتِ خود از محنتِ درویش نپرسند و از خدا تعالیٰ نترسند و گویند۔ بیت

گر از نیستی دیگرے شد ہلاک
مرا ہست و بط را ز طوفان چہ باک؟

بیت

دونان چو گلیمِ خویش بیرون بردند
گویند چہ غم گر ہمہ عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی. وطایفهٔ که خوانِ نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده * طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرتِ پادشاهِ عالم عادل مؤید و منصور مالکِ ازمّهٔ انام حامیِ ثغورِ اسلام وارثِ ملکِ سلیمان اعدلِ ملوکِ زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه. قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند　　که دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید　　بفضلِ خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حدِ قیاس مبالغت نمود. ما نیز بمقتضای حکمِ قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از محاذا طریقِ مدارا پیش گرفتیم و سر بقدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی دادیم و ختم سخن برین بود. قطعه

مکن ز گردشِ گیتی شکایت ای درویش!　　که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا! چو دل و دستِ کامرانت هست　　بخور ببخش! که دنیا و آخرت بردی

۲۱ حکایت اعرابی را دیدم. در حلقهٔ جوهریانِ بصره حکایت میکرد. که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده. دل بر هلاک نهادم * ناگاه کیسهٔ یافتم پُر از مروارید * که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است یا بُرُشت. و ازان تلختر بر خود نیافتم چون معلوم کردم که مروارید است. قطعه

در بیابانِ خشک و ریگِ روان　　تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مردِ بی توشه کوفتاد از پای　　در کمر بندِ او چه زر چه خزف

۲۲ حکایت همچنین در قاعِ بسیط مسافری راه گم کرده و قوت و قوّتش بآخر آمده درمی چند بر میان داشت * بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و بسختی هلاک شد * طائفه برسیدند درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک نبشته. قطعه

گر همه زرِ جعفری دارد　　مردِ بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

۲۳ حکایت هرگز از جور زمان ننالیده بودم واز گردش آسمان روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم ۔ بجامع کوفه درآمدم دلتنگ ۔ یکی را دیدم که پائے نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بے کفشی صبر کردم ۔ **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است

وانکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

۲۴ حکایت یکے از ملوک با تنے چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد ۔ تا شب در آمد ۔ از دور دہے دیدند ویران وخانهٔ دهقانے در آن ۔ ملک گفت ۔ شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد ۔ یکی از وزرا گفت ۔ لائق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانے رکیک التجا کردن ۔ همین جای خیمه زنیم و آتش برافروزیم ۔ دهقان را خبر شد ۔ ما حضرے ترتیب داد و پیش ملک حاضر آورد و زمین خدمت بوسید و گفت ۔ قدر بلند سلطان بنزول کردن درخانهٔ دهقان نازل نشدے ولیکن نخواستند تا قدر دهقان بلند شود ۔ ملک را سخن او خوش آمد ۔ و شبانگاه بمنزل او نزول کرد ۔ دهقان خدمت پسندیده کرد ۔ بامداد ملک باو خلعت و نعمت داد ۔ شنیدم که قدمے چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت ۔ **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم
ز التفات بمهمانسرائے دهقانے

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افگند چون تو سلطانے

۲۵ حکایت بازرگانے را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار ۔ شبے در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهاے پریشان گفتن ۔ که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمین ۔ گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوش است و

باز گفتی نے دریای مغرب مشوش است۔ سعدیا! سفر دیگر در پیش است۔ اگر آن کرده شود بقیتِ عمر بگوشه بنشینم۔ گفتم کدام سفر است؟ گفت۔ گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتِ عظیم دارد۔ واز آنجا کاسهٔ چینی بروم برم۔ ودیبای رومی بهند و فولادِ هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبُردِ یمانی بپارس۔ وازان پس ترکِ سفر کنم وبدکانے نشینم۔ چندانے ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقتِ گفتنش نماند۔ گفت اے سعدی! تو هم سخنے بگوے از آنها که دیدی وشنیدی۔ گفتم۔ **نظم**

آن شنیدستے که وقتے تاجرے / در بیابانے بیفتاد از ستور

گفت چشمِ تنگِ دنیادار را / یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور

۲۶ حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم۔ ظاهر حالش بنعمتِ دنیا آراسته۔ وخستِ نفس در نهادش همچنان متمکن تا بجائیکه نانی را بجانے از دست ندادی۔ وگربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختے وسگِ اصحابِ کهف را استخوانی نینداختے۔ فی الجمله کسے خانهٔ اورا ندیدے در گشاده وسفرهٔ اورا سر گشاده۔ **بیت**

درویش بجز بوے طعامش نشنیدی / مرغ از پسِ نان خوردنِ او ریزه نچیدے

شنیدم که بدریای مغرب راهِ مصر برگرفته بود وخیالِ فرعونی در سر کرده۔ بادے مخالف گردِ کشتی برآمد ودریا در جوش آمد۔ حتّٰی اِذا اَدرکَهُ الغرق۔ **بیت**

با طبعِ ملولت چه کند دل که نسازد / شُرطه همه وقتی نبود لایقِ کشتی

دستِ دعا برآورد وفریادِ بیفائده کردن گرفت۔ فاِذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین۔ **بیت**

دستِ تضرع چه سود بندهٔ محتاج را / وقتِ دعا بر خدا گاه کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتے برسان / خویشتن هم تمتعے برگیر

وانگه این خانه از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آوردہ اند کہ در مصر اقاربِ درویش داشت۔ بعد از ہلاکِ او بہ بقیتِ مالِ او توانگر شدند۔ و جامہای کہنہ بمرگِ او بدریدند؛ ہم در آن ہفتہ یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامے در پے دوان۔ با خود گفتم۔ قطعہ

وہ کہ گر مردہ باز گردیدے — بمیانِ قبیلہ و پیوند
ردِّ میراث سخت تر بودے — وارثان را ز مرگِ خویشاوند

بسابقہ معرفتی کہ در میانِ ما بود آستینش گرفتم و گفتم۔ بیت

بخور ای نیک سیرتِ سرہ مرد — کان فرومایہ گرد کرد و نخورد

۴۷ حکایت صیادے ضعیف را ماہیِ قوی در دام افتاد؛ طاقتِ ضبطِ آن نداشت۔ ماہی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت متحیر شد و گفت۔ قطعہ

شد غلامے کہ آبِ جو آرد — آبِ جو آمد و غلام ببرد
دام ہر بار ماہی آوردے — ماہی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند کہ چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاہ داشتن۔ گفت۔ ای برادران! چہ توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماہی را ہمچنان روزی ماندہ بود۔ و حکما گفتہ اند۔ صیادِ بے روزی در دجلہ ماہی نگیرد و ماہیِ بے اجل در خشکی نمیرد۔ بیت

صیاد نہ ہر بار شکارے ببرد — افتد کہ یکے روز پلنگش ببرد

۴۸ حکایت دست و پا بریدہ ہزار پایے را بکشت۔ صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان اللہ! آنکہ با ہزار پای کہ داشت چون اجلش فرا رسید از بے دست و پائی جان نبرد*

مثنوی

چو آید ز پی دشمنِ جانستان — ببندد اجل پای مردِ دوان
در آندم کہ دشمن پیاپے رسید — کمانِ کیانی نباید کشید

۲۹ حکایت درویشی را شنیدم که در غارے نشسته بود و در بروی جهانیان بسته و سلاطین و ملوک را در چشم او شوکت نمانده - **قطعه**

هر که بر خود در سوال کشاد | تا بمیرد نیاز مند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بے طمع بلند بود

یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد - که توقع بکرم و اخلاق بزرگان آنست - که بنان و نمک با ما موافقت کنند * شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست * دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت * عابد برجست و مر او را در کنار گرفت و ثنا گفت * چون ملک رفت - یکی از اصحاب پرسید - که چندین ملاطفه - که تو امروز با ملک کردی - خلاف عادت بود - گفت - نشنودهٔ ؟ **بیت**

هر کرا بر سماط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وے | نشنود آوازِ دف و چنگ و نے
دیده شکیبد ز تماشاے باغ | بے گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالشِ آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبرِ همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوشِ خویش
وین شکمِ بے هنرِ پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

۳۰ حکایت دزدی گدائی را گفت - شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی * گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم *

باب چهارم
در فوائد خاموشی

۱ حکایت یکے را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است

که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمن جز بر بدی نمی افتد.
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست   گل ست سعدی و در چشم مردمان خار ست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور   زشت باشد بچشم موشک کور

۲ حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از گفتن ببستی. باری پدرش گفت تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی؟ گفت ترسم کز آنچه ندانم بپرسند شرمسار گردم. بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

قطعه

آن شنیدی که صوفئی میکوفت   زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی   که بیا نعل بر ستورم بند

۳ حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بود و بیحرمتی میکرد. گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی. گفته اند.

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار   نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید   خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی   همیدون سرکش و آزرمجوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام   تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی   که دانم عیب من چون من ندانی

۴ **حکایت** در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلت ام - وصف این خانه از من پرس که عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است | یک درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

۵ **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی داشت - روزی به پرسش آمده بودش - گفت ترا خوابی دیده ام گفت خیر باشد چگونه دیدی گفت چنان دیدم که آواز خوش داشتی و مردم از انفاس تو در راحت بودند خطیب لختی اندیشید و گفت - مبارک خوابی است که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردم از من در رنج اند عهد کردم که پس ازین خطبه نخوانم - **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم | کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند | خارم گل و یاسمن نمایند

۶ **حکایت** یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان ازو نفرت آمدی و امیر آن مسجد مردی خوش سیرت بود نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای یار این مسجد را موذنان قدیم اند که هر یکی را پنج دینار مرسوم مقرر داشته ام - اکنون ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی بدین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت بر من حیف کردی - که از آن مقام بده دینار براندی که آنجا که اکنون رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر را خنده آمد و گفت زنهار نستانی

که زود باشد که به پنجاه دینار راضی گردند - بیت

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل … چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

۷ حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن میخواند. صاحبدلی گذر کرد و گفت ترا مشاهره چندست؟ گفت هیچ. گفت پس چرا اینهمه خود را زحمت میدهی؟ گفت از برای خدا میخوانم. گفت از برای خدا که مخوان. بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی … ببری رونق مسلمانی

۸ حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد. سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بیدینی بر نیامدی؟ گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید؟ بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی … آنست جوابش که جوابش ندهی

۹ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی. و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست - مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود … سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس … که حلوا چو یکبار خوردند بس

۱۰ حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت - هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند. مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن … میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش … نگوید سخن تا نبیند خموش

۱۱ حکایت تنی چند از نزدیکان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز

چه گفت ترا در فلان مصلحت؟ گفت - بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند - آنچه با تو گوید بنظیر
سر سلطنتی و تدبیر مملکت - با شمان گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آن که داند که با کسی
نگویم - پس چرا همی پرسید؟ **بیت**

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویش در نشاید باخت

۱۴ **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت (فرمود تا جامه ازو بر کنند و)
سگان در قفا افتادند. خواست تا سنگی بر دارد. زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه
حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید و
گفت - ای حکیم چیزی بخواه! گفت - جامهٔ خود میخواهم - اگر انعام فرمائی - **مصرع**

رضینا من نوالک بالرحیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد. جامه بفرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بداد.

۱۵ **حکایت** منجمی بخانه در آمد. یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته. دشنام داد و سقط
گفت. فتنه و آشوب برخاست. صاحبدلی برین حال واقف شد و گفت. **بیت**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟	چون ندانی که در سرای تو کیست

۱۶ **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت - نباید که با کسی این سخن
در میان نهی. گفت - ای پدر فرمان تراست - نگویم - ولیکن باید که مرا بفائدهٔ این مطلع
گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت - تا مصیبت دو نشود یکی نقصان
مایه و دوم شماتت همسایه. **بیت**

مگو انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

بعونہ تعالیٰ

منتخب بوستان سعدیؒ

کہ جزوے ہست از انٹرنس کورس فارسی مسمیٰ بہ

عقد منظوم

بتصحیح مولوی محمد محی الدین مدرس اول گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

مقام الہ آباد

در مطبع نظائر قانون ہند باہتمام منشی شنبھودیال طبع شد

سنہ ۱۸۸۱ع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین ‌‌ ‌ ‌ حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر ‌ ‌ ‌ ‌ کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت ‌ ‌ ‌ ‌ بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز ‌ ‌ ‌ ‌ بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور ‌ ‌ ‌ ‌ نه عذرآوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم ‌ ‌ ‌ ‌ گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد بکردار زشت ‌ ‌ ‌ ‌ چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی ‌ ‌ ‌ ‌ پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشد شفیق ‌ ‌ ‌ ‌ بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر بنده چابک نیاید بکار ‌ ‌ ‌ ‌ عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری ‌ ‌ ‌ ‌ شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست ‌ ‌ ‌ ‌ بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ‌ ‌ ‌ ‌ چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی ‌ ‌ ‌ ‌ که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مراو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بآتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت در دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم / ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش / فرو ماند در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین دیر گم / که حیرت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
پندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی
کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

چہ وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصاے عالم بگشتم بسے   بسر بردم ایام با ہر کسے
تمتع زہر گوشۂ یافتم   زہر خرمنے خوشۂ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نہاد   ندیدم کہ رحمت بر آن خاک باد
تولاے مردان این پاک بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان ہمہ بوستان   تہیدست رفتن سوے دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند   بر دوستان ارمغانے برند
مرا گر تہی بود زان قند دست   سخنہاے شیرین تر از قند ہست
نہ قندے کہ مردم بصورت خورند   کہ ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم   برو دہ در از تربیت ساختم

باب اول در عدل و راے و تدبیر جہانداری

حکایت ۱

یکے دیدم از عرصۂ رودبار   کہ پیش آمدم بر پلنگے سوار
چنان ہول زان حال بر من نشست   کہ ترسیدنم پاے رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت   کہ سعدی مدار انچہ دیدی شگفت
تو ہم گردن از حکم داور مپیچ   کہ گردن نپیچد ز حکم تو ہیچ
چو خسرو بفرمان داور بود   خدایش نگہبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا   کہ در دست دشمن گذارد ترا

ره این است روی از طریقت متاب
نه گام و کامے که خواهی بیاب

نصیحت کسے سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

۲ پند دادن کسرے هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسپند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وے این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پاے بندی رضا پیش گیر
وگر یک سواره سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسے
کز و نیکوئی دیده باشی بسے

۳ پند دادن خسرو بشیرویه

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت　　در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی　　نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای　　که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر　　کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود　　بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن　　نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت　　بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست　　که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش　　ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند　　همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار　　که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق　　که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست　　که از دستشان دستها بر خداست
نکوکارپرور نبیند بدی　　چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن　　که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست　　که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید　　نه چون گوسفندان مردم درید

۴ گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

نه در حکم شرع آب خوردن خطاست　　وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک　　الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان　　بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آهِ دلِ دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کارانِ جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

۵ حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز — ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم — به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آئین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خرِ روستائی برد ... ملک باج و ده یک چرا می‌خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج ... چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور ... برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری ... بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن ... که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت ... که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای ... حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار ... به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملکِ سراسر زمین ... نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت ۶

شنیدم که دارای فرخ تبار ... ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش ... شهنشه برآورد تغلق ز کیش
به صحرا در از دشمنان دار باک ... که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش ... که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم ... بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای ... بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش ... وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبانِ مرعی بخندید و گفت ... نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست ... که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست ... که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ئی ... ز خیل و چراگاه پرسیده‌ئی

کنونت به مهر آمدم پیش باز | نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای ناموَر شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رے | تو هم گلهٔ خویش باری بپاے
دران دارِ ملک از خلل غم بود | که تدبیر شه از شبان کم بود

۷ حکایت اتابک مرحوم تکله بن سعد زنگی

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلے | که عمرم بسر رفت بے حاصلے
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزے که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاقِ پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دمِ بے قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

۸ گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پاے مردم ز جاے | که عاجز شوی گر در آئی ز پاے
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی ‌‌ ‌‌ که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی ‌‌ ‌‌ که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور ‌‌ ‌‌ که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند ‌‌ ‌‌ که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ‌‌ ‌‌ چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش ‌‌ ‌‌ نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی ‌‌ ‌‌ چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت ‌‌ ‌‌ که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوانان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ‌‌ ‌‌ که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل ‌‌ ‌‌ که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم ‌‌ ‌‌ نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی ‌‌ ‌‌ اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت ‌‌ ‌‌ قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ‌‌ ‌‌ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی ‌‌ ‌‌ کزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود ‌‌ ‌‌ خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌‌ ‌‌ چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست ‌‌ ‌‌ چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید ‌‌ ‌‌ مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان ‌‌ ‌‌ نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست … کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک … ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه … نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق … نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد … غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش … نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه زریشم ایمنم … چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست … که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد … بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان … کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر … برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیل تن … نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت … طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد … بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند … به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد … بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل … وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه … که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش … گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد … یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش   ق   چنان کز خلائق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نامجوی   پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی   نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتائید ملک از سران   نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج   بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان   بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود   حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد   خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی   پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر   که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی بهر تافت   بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند   سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا   که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

۱۱ حکایت سرهنگ مردم آزار

گرازی بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو

۱۲ حکایت حجاج یوسف و مرد حقگوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همین گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همین خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار و دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفت است مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بر روی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید و دیش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت ۱۳

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مرد مبارک دم است — که از پارسایان چنو کم است
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعا برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت — بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس کو رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو بارے فتادی نگهدار پای	که تا بار دیگر نه لغزد ز جاے
ز سعدی شنو کین سخن راست است	نه هر بار افتاده برخاست است

۱۴ حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردے مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسے جهان دیده	هنرمند آفاق گردیده
بزرگے زبان آورے کاردان	حکیمے سخن گوے بسیار دان
قزل گفت چندانکه گردیده	چنین جاے محکم دگر دیده
بخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند	دمے چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجے نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هوشیار دنیا خس است	که هر مدتے جاے دیگر کس است

۱۵ حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جاے نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب ❊ پدر رفت و پای پسر در رکاب
چنین است گردیدن روزگار ❊ سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد ❊ جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست ❊ چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری ❊ که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست ❊ که سال دگر دیگری دهخداست

۱۶ حکایت در معنی دوام ملک پادشاهان عادل

بزرگی جفا پیشه و رحم غور ❊ گرفتی خر روستایی بجور
خران زیر بار گران بی علف ❊ بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو بخشم کند سفله را روزگار ❊ نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست ❊ کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار ❊ برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبال صیدی براند ❊ شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی بهی ❊ بینداخت ناکام شب در دهی
خری دید پوینده کار گر ❊ توانا و زور آور و بار بر
یکی مرد گر کرد استخوانی بدست ❊ چنان می زدش کاستخوان می شکست
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان ❊ ز حد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خود نمایی مکن ❊ بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول ❊ یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش ❊ برو چون ندانی پی کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست ❊ چو دانی که از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب بگفتا بیا تا چه بینی صواب ۹
که پندارم از عقل بیگانهٔ نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست چرا کشتی ناتوانان شکست ۹
جهانجوی گفت ای ستمگار مرد چه دانی که خضر آن برای چه کرد
وز آن بچه مرد جفا پیشه بود که دلها از و بچه اندیشه بود
جز آزرد کردار او بیخ و روش جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنگه ز بهر مصالح شکست که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حیز تست از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می لنگ باشی خر که از جور سلطان بیداد گر
خر این جا که لنگ است و بیمار کش از آن به که پیش ملک بار کش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ بگیرد گریبان ریشش بچنگ
نهد بار اوزار بر گردنش * نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشند وزان روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است که در راحتش رنج دیگر کس است
همین بچه ور نعمتم بود که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به بست اسپ و سر بر نهاد و بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزک تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بنا باکی او تیز خشمش برنجیخت
سر ناامیدی برآورد و گفت | شب گور در وی محالست خفت
ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقت یکی گشته گیر
عجب گر منت بر دل آید درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من | بانصاف پیچ و نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
چه بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان | نه خفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه ‌ ‌ ‌ که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن ‌ ‌ ‌ پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
نگفت این سخن شاه ظالم نگوش ‌ ‌ ‌ ز مستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمودش بهی ‌ ‌ ‌ دهی را به بخشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی ‌ ‌ ‌ نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ‌ ‌ ‌ هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند ‌ ‌ ‌ ملامت کنان دوستدار تو اند
ترش روی بهتر کند سرزنش ‌ ‌ ‌ که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست ‌ ‌ ‌ اگر عاقلی یک اشارت بس است

۱۷ حکایت مشت زن

یکی مشت زن بخت روزی نداشت ‌ ‌ ‌ نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت ‌ ‌ ‌ که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار ‌ ‌ ‌ دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهی جنگ با عالم خیره کش ‌ ‌ ‌ گه از بخت شوریده روزش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق ‌ ‌ ‌ فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ‌ ‌ ‌ که کس دید ازین صعب تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ‌ ‌ ‌ مرا روی نانی نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ‌ ‌ ‌ برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی ‌ ‌ ‌ که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی ‌ ‌ ‌ ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت ‌ ‌ ‌ عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بیزبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بینوائی بساز

نه این ست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد
که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک و دنیا و دین خور بهم

زر افشان که دنیا نخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

۱۸ گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

باب دوم در احسان

۱ حکایت

کسے دید در خواب صدر خجند / که خارے ز پاے یتیمے بکند
همی گفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگرے زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوے دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسے / نه تو چشم داری بدست کسے
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

۲ حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمان سراے خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردے پگاه / مگر بے نوائے درآید ز راه
برون رفت و هر جانبے بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکے در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائے بگفت / برسم کریمان صلائے بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی جان — ترا نفرت آمد از و یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می بری دست جود

حکایت ۳

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ز و وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند — خریدار دکان بی رونق اند

۴ حکایت

شنیدم که مردے براہ حجاز
بهر خطوه کردے دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدائے
که خار مغیلان نکندے ز پاے

بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتے
غرورش سر از جاده برتافتے

یکے هاتف از غیب آواز داد
که اے نیک بخت مبارک نهاد

پندار اگر طاعتے کرده
که نزلے بدین حضرت آورده

باحسانے آسوده کردن دلے
به از الف رکعت بهر منزلے

۵ حکایت

پسر منگ سلطان چنین گفت زن
که خیز اے مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبے دهند
که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست (گوئی)
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسے را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

۶ حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدای

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی
به قنطار زر بخش کردن ز گنج — نسنجد آنکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور — گران است پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند — که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند

نترسد که نعمت بمسکین دهند   وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت ۸

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندخویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ   برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست   مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری و زجر تمام
ز ناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه باریش ماند و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک   مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت   برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد   توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را   که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره   برآورد بی خویشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز   عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی   که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرون نعم بشوریده سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وے بودم اندر قدیم / خداوند زر بود و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند روزیست بازارگان / که سودے سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزش از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد درے / کشاید بفضل و کرم دیگرے
بسا مفلس بے نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و مورے دران غله دید / که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت بر و شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار مورے که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که مورے شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزے بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است	توانا تر از تو هم آخر کسی است

۱۰ حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

به ره بر یکی پیشم آمد جوان	به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند	که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
به ره همچنان در پیش می دوید	که جو خورده بود از کفش یا خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند است دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

ازکفِ مرد نوید

۱۱ حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست	چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوے خویش که سعیت بود در ترازوے خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر اے جوان دست درویش پیر نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست که دون همتانند بے مغز و پوست
کسے نیک بیند بهر دو سرائے که نیکی رساند بخلق خدائے

۱۲ حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصاے روم
من و چند صعلوک صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ولے بے مروت چو بے بر درخت
بلطف و لبق گرم رو مرد بود ولے دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکے بد که شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
با ایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران که دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

۱۳۱ حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
ق من از حاتم آن اسپ تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر ‌‌ بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست ‌‌ ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام ‌‌ چرا پیش ازینم ندادی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب ‌‌ ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل ‌‌ نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود ‌‌ جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش ‌‌ که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش ‌‌ دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ ‌‌ طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی ‌‌ هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو ‌‌ ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن ‌‌ که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود ‌‌ که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم ‌‌ که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش ‌‌ که سودا نرفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج ‌‌ که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ‌‌ چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد ‌‌ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت ‌‌ یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من ‌‌ نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش باز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده خویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در پیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نامآوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم
که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

۱۵ حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
قضا شاه کشور یکی نامجوی
به نخچیرگه بد بچوگان و گوی
شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید
که بر شته ماجرا می شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد
فروخورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش — عجب دستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

۱۶ حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست

به کنجی فرو ماند بنشست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم — بگفتا چه در بابت آورد و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که آن بی‌بصر دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دل‌اند — همانا کزین توتیا غافل‌اند

چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود و دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

۱۷ گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد با اهل دلی

الا گر طلبگار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به دراج و کبک و حمام	که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی	امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

۱۸ حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کس اند	که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها

۱۹ حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش	نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین	که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد	بیک دستش آمد بدیگر بخورد

نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال توانگر خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمی است بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

۴۰ حکایت در نتیجهٔ عمل قلیل و اجر جزیل

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام — تکاپوی ترکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت — که باری دل آورده بود و بدوخت
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش / تپانچه زنان بر سر و گوش و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکی است خوی من و راستی / بگو مرگم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان شمرد / نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشگفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بدانگی ز بانی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روزی فرومانده گی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت / عصائی شنیدی که عوجی بکشت

۲۱ حکایت در معنی ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی / که دیدم ازو وقتی آسایشی

۲۲ گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

نگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالم است / که رحمت بر او جور بر عالم است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

۲۳ گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زبانو طلب کرد ساطور را / که ویران کند خان زنبور را
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بران بیخبر زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیر ده
ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس
نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت به از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

باب سوم در عشق

حکایت

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل
سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند که بر ساحل نیل مستسقی اند

۲ در معنی عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزل است وگر چشم بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

۳ حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

۴ حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحت گر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردانِ پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزانِ پوشیده از چشم خلق
نه زنّار دارانِ پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در وست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پُر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفانِ خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرین بدر می‌کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق
که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامے رسید		که در دورِ آخر بجامے رسید

حکایت در صبر و ثبات مردان خدا

چنین نقل دارم ز مردانِ راه		فقیرانِ منعم گدایانِ شاه
که پیرے بدریوزه شد بامداد		درِ مسجدے دید و آواز داد
یکے گفتش این خانهٔ خلق نیست		که چیزے دهندت بشوخی مایست
بپرسید کین خانهٔ کیست پس		که بخشایشش نیست بر حالِ کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست		خداوند خانه خداوندِ ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید		بسوز از جگر نعرهٔ برکشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن		دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوے		چرا از درِ حق روم زرد روے
هم اینجا کنم دستِ خواهش دراز		که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالے مجاور نشست		چو فریاد خواهان برآورد دست
شبے پای عمرش فرو شد بگل		تپیدن گرفت از ضعیفش دل
سحر برد شخصے چراغش بسر		رمق دید ازو چون چراغِ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح		وَمَنْ دَقَّ بَابَ الْکَرِیمِ انْفَتَحْ
طلبگار باید صبور و حمول		که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاکِ سیه در کند		که باشد که روزے مسے زر کند
زر از بهر چیزے خریدن نکوست		چه خواهی خریدن به از روے دوست
گر از دلبرے دل بتنگ آیدت	ق	دگر غمگسارے بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روے ترش		بآبِ دگر آتشش باز کش
ولے گر بخوبی ندارد نظیر		باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

۷ حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا باز نگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در	به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
پندار گر وی عنان بر شکست	که من باز دارم ز فتراک دست
نبوسیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا	که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

۸ حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت	که بسگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده چون من به افتد بسی	مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

۹ حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین دران زیر گفت ‌‌ ‌ ‌ نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر ‌ ‌ ‌ ‌ همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی ‌ ‌ ‌ ‌ چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی ‌ ‌ ‌ ‌ که در دست چوگان اسیرست گوی

۱۰ حکایت

یکی پیش شوریده حالی نشست ‌ ‌ ‌ ‌ که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا ‌ ‌ ‌ ‌ پسندیدم آنچه او پسندد مرا

۱۱ حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی ‌ ‌ ‌ ‌ چه بودت که دیگر نیایی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند ‌ ‌ ‌ ‌ خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار ‌ ‌ ‌ ‌ که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش ‌ ‌ ‌ ‌ تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود ‌ ‌ ‌ ‌ که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی ‌ ‌ ‌ ‌ پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست ‌ ‌ ‌ ‌ که حیف است نام من آنجا که اوست

۱۲ حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی ‌ ‌ ‌ ‌ غریب است سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی ‌ ‌ ‌ ‌ بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ‌ ‌ ‌ ‌ نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر ‌ ‌ ‌ ‌ بیفتاد و بشکست صندوق دُر

به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از بادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جائی که برخاست گرد
نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

۱۳ حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را به غایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر رئیس دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که بریدی از جان امید
بلرزیدی از بادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازان دهشت آلوده اند — که در بارگاهِ ملک بوده اند
تو لب بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالی بران

۱۴ حکایت کرمِ شب تاب

اگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمکِ شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمکِ خاک زاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

۱۵ حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف بنواختش — بقدرِ هنر پایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راهِ بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینانِ دشت — چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشتِ پای
بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

۱۶ گفتار در گذاشتن عنان اختیار بدست دوست و پنداشتن هر چیزی از دوست

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که بیند امشش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

۱۷ حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور — که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی — که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پندارم این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان می‌کشد — که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم — که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست	که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش	حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال	که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت نگو ای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام	نگویند کاهسته ران ای غلام

۱۸ حکایت در مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می رود	چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ	که ناگه بکشتش پری چهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر	همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشو از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

۱

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی / ازین دیو کردند ازان آدمی

۲ حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

۳ حکایت عیسی علی نبینا و علیه السلام و عابد و فاسق

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلی پر سیه نامه سخت دل — ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام — شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده — بناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی اندرش

پر از احتشام ن

ترجمه پس بد همنشین است او ۱۲

وزان نیمه عابد سری پر غرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن در آتش در افتاده ای بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات در آمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالم ست این وگر شد جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست ق که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از وی در قیامت مدار که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوعِ طاعت نیاید بکار
برو عذرِ تقصیرِ طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشناک از خدای
به از پارسای عبادت نمای

۴ حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقامِ تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سر پنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کس است
همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش بر آورد درویش دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریقِ جدل ساختند
لِمَ و لا نُسَلِّم در انداختند

گشادند بر هم درِ فتنه باز
به لا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند با هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صفِ آخرین
بغرش در آمد چو شیرِ عرین

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگانِ حرفست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نئی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست / دگر می رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است ‌‌ خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست ‌‌ بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ‌‌ چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر ‌‌ که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر ‌‌ که گفت اِنَّ هٰذا الیَوْمُ عَسِیر

بدندان گزید از تعجب یدین ‌‌ بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت ‌‌ برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست ‌‌ که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ‌‌ که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس ‌‌ درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت ‌‌ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

ترجمه بتحقیق البته این روز دشواری ۱۲

۵ حکایت طوّاف عسل

شکرخنده انگبین می فروخت ‌‌ که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر ‌‌ بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل ‌‌ بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او ‌‌ حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان ‌‌ عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس ‌‌ که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست ‌‌ بدل تنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید ‌‌ چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را ‌‌ عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بر نانِ آنکس چشید ‌‌‌‌ که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت ‌‌‌‌ که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست ‌‌‌‌ چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست

۶ حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست ‌‌‌‌ گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مردِ صافی درون ‌‌‌‌ قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز ‌‌‌‌ تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مردِ پاکیزه خوی ‌‌‌‌ بدو گفت زین نوع دیگر مگوی

درد مستِ نادان گریبان مرد ‌‌‌‌ که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست ‌‌‌‌ زند در گریبانِ نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند ‌‌‌‌ جفا بیند و مهربانی کند

۷ حکایت در معنی سیرت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید ‌‌‌‌ به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد ‌‌‌‌ به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود ‌‌‌‌ که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مردِ پراگنده روز ‌‌‌‌ بخندید کای مامکِ دلفروز

مرا گرچه زو قوتی بود بیش ‌‌‌‌ دریغ آمدم کام و دندانِ خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم ‌‌‌‌ که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی ‌‌‌‌ ولیکن نیاید ز مردم سگی

۸ حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ بدکردار

بزرگی هنرمند آفاق بود ‌‌‌‌ غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده / بدی سرکه بر روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن برابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبی ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در گند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فزا آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بد خصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکو سیر / بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم / بسی به بود گر تحمل کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند / تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

۹ حکایت خواجه معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست / که نه‌هاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتی بشب یکنفس نه از دست فریاد او خواب کس
نهادے پریشان و طبعے درشت نمی مرد و خلقے بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازو خلق راه گریز
نماند ز مردم دران بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبے بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد که این جمله سالوس و زرق اند و باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانے از خواب مست که بیچاره دیده بر هم نه بست
سخنهاے منکر بمعروف گفت که یکدم چرا غافل از وے بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم شنیدند پوشیدگان حرم
یکے گفت معروف را در نهفت شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر تنشت ببر جاے دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجاے خود است ولے با بدان نیک مردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی اے نیکبخت که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق‌شناس / به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد برمن خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری در درخت کرم / بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

١٠ حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر فشاندی بروبش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند

سپیده و سیه پاره بر دوخته بسالوس پنهان زر اندوخته
ز بهر جو فروشان گندم نمای جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
سیه کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروئی کسی
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من همین در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدلی نیک خوی که سهل است ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکی است از آنها که من دانم از صد یکی است
ز روی گمان بر من اشیا که بست من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من این است و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند
بران باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند مردانه

۱۱ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود درویش دوست | هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینها چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ | درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید | دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب | ز چشم خلائق فروشست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند | بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود | فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطرکنان جامه بر عود و سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت — بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

۱۲ حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت — ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور — دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوخته — یکی حرف او را نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد — انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی — تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت — تهی گرد و باز آی پر معرفت

۱۳ حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش　　یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت یا رب سگ اینجا چراست　　درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید　　بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد　　که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای　　هلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم　　کز ایدر سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد　　نهادم سر از کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی　　که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی　　ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر　　که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندرآمد بهول و نهیب　　فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد　　نگر کآفتابش بعیوق برد

۱۴ حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی　　چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی　　به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی　　همه خلق را نیست پنداشتی

۱۵ حکایت لقمان علیه الرحمة

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود　　نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش　　به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداختش　　کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز   ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم   بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد   که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش   مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد   نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر   که دشخوار بازیردستان نگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن   تو بازیردستان درشتی مکن

۱۶ حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید   سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر   فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی   لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش   بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم   دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای   بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم   نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد   مراورا بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه   بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

۱۷ حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

۱۸ حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نگفتند با من به سختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

۱۹ حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلب گار باران شدند
گرستند از گریه جوی روان	بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر برد ازیشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بریشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین نقمت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کاین مهان
ندیدند از خود بتر در جهان

توانگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را نه بیند شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده است هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و تسلیم

الحکایت

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت همی افروختم

پراگنده گوی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران　　که این شیوه ختم است بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست　　وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم　　جهانِ سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنم　　سرِ خصم را سنگ بالش کنم

۲ گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است　　نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند　　نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور　　نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن　　ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر　　نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نمانده است بهر　　چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی خورد　　شغاد از نهادش برآورد گرد

۳ حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود　　که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب　　بر آتش دلِ خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست　　ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور　　ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی　　عدو را بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت　　که پیکانِ او در سپرهای زفت
نزد تارکِ جنگجویی بخشت　　که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد　　بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی ‌ ‌ ‌ برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری ‌ ‌ ‌ گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز ‌ ‌ ‌ که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ‌ ‌ ‌ چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ‌ ‌ ‌ ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور ‌ ‌ ‌ در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه ‌ ‌ ‌ زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم ‌ ‌ ‌ چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین ‌ ‌ ‌ تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ ‌ ‌ ‌ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز ‌ ‌ ‌ کمند اژدهای دهن کرد باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود ‌ ‌ ‌ چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم ‌ ‌ ‌ پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد ‌ ‌ ‌ چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر جنگ آوران کند بود ‌ ‌ ‌ که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون ‌ ‌ ‌ نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر ‌ ‌ ‌ که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشه ‌ ‌ ‌ فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست ‌ ‌ ‌ چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود ‌ ‌ ‌ سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت ۳

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهان سوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

۵ حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از این رفت و زنده است کرد

۶ حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

۷ حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

۸ حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

۹ حکایت

بلنداختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم مخنثی رایگان
کسان را زر و سیم ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

۱۰ حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکو کاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

۱۱ حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — برو بر نه پیچید قیدی دراز
ندانست از آن دانه خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — چو بینائیِ دامِ خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند — نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار — غرورِ شناور نیاید بکار

۱۲ حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورتِ حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دستِ تقدیر اوست
درین نوعی از شرکِ پوشیده است — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر — نه بینی دگر صورتِ زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینش گشایش دهاد — اگر وی ببندد نشاید گشاد

۱۳ حکایت

شتر بچه با مادرِ خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستِ منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دستِ کس — که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر   وگرنه سر نا امیدی بخار

۱۴ گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت بر کنند از سرش   بماند کهن جامه در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

۱۵ حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت   بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند   هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حور دیس   که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت   که بازت رود چادر از روی زشت

۱۶ حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد   بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ ست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات
نکو سیرت بی تکلف برون — به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ٔ در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندان ورع می‌نمود بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در صفت قناعت

۱

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند ‌‌ که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد ‌‌ که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است ‌‌ برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشهٔ ‌‌ بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنانکه شد سر حق آشکار ‌‌ نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ‌‌ چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازین در چه انداختی ‌‌ که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز ‌‌ که در شهپرش بستهٔ سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها ‌‌ کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد ‌‌ توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک ‌‌ نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ‌‌ پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر ‌‌ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ‌‌ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی ‌‌ چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکرست قوت نفس ‌‌ تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبان آز ‌‌ بسختی نفس میکند پا دراز

ندانند تن پروران آگهی ‌‌ که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ‌‌ تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ‌‌ دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری ‌‌ تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با نجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

۲ حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس با اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

۳ حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست — که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن از آب جوی ... چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی ... وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز ... چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت ... نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست ... بران از خودش تا نراند کست

۴ حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ... کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم ... به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد ... که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت ... که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار ... اگر هوشمندی عزیزش مدار

دگر هرچه باشد مرادش خوری ... ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن ... مصیبت بود روز نایافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ ... چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم ... وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

۵ حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب ... حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود ... ز پرخوارئی خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت ... وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت
بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگ دل رودگان فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

۶ حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری
چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان چو جون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

۷ حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
به پیش یکی از دستار و شمشیر

بپوشید و بوسید دستش زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوب است تشریف شاه ختن
وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

۸ حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار ای پسر هیچ باک
که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست | که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

۹ حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خورسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

۱۰ حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

۱۱ حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

۱۲ حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

۱۳ حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در ان بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

۱۴ گفتار اندر صبر بر ناتوانی باامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب ایستاده بوی

بجشند گے گوش کاب روان / ببالش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضائع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نه بینم که در وے کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال / که گہ آید و گہ رود جاه و مال

باب ہفتم در تربیت نفس و تہذیب اخلاق

حکایت ۱

سخن در صلاح ست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس ہمخانہ / چه در بند پیکار بیگانہ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردے ز رستم گذشتند و سام
کس انچه چون تو دشمن ندارد ہمی / که با خویشتن بر نیائے ہمے
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شہریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
ہمانا که دونان گردن فراز / درین شہر کبر اند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / ہوا و ہوس رہزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شہوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رائے تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس / نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

۴ گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

۳ حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / کہ این را نشاید بکس باز گفت
بسالے نیامد ز دل بر دہان / بیک روز شد منتشر در جہان
بفرمود جلاد را بے دریغ / کہ بردار سرہاے اینان بہ تیغ
یکے زانمیان گفت و زنہار خواست / مکش بندگان کاین گنہ از تو خاست
تو اول نہ بستی کہ سرچشمہ بود / چو سیلاب شد پیش بستن چہ سود
تو پیدا مکن رازِ دل بر کسے / کہ او خود نگوید بر ہر کسے
جواہر بگنجینہ داران سپار / ولے راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر و دست ہست / چو گفتہ شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاہِ دل / ببالاے کام و زبانش مہل
توان باز دادن رہ نرّہ دیو / ولے باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی کہ چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکے طفل بر دارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن کہ گر بر ملا اوفتد / وجودے ازان در بلا اوفتد
بدہقانِ نادان چہ خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکے خوب خلق و خلق پوش بود / کہ در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانہ جویان نور
تفکر شبے با دلِ خویش کرد / کہ پوشیدہ زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم / چہ دانند مردم کہ دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / کہ در مصر نادان تر از وی ہم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — و گر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — و گرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

۵ حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بیمغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — و گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

۶۶ حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

۶۷ حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

۶۸ مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نه گوئی که این کوته است آن دراز

۹ حکایت در فضیلت پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی اینحکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی ست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش / نه زهره که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی

۱۰ حکایت در غیبت و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد   مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی   وگر نیک مردست بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست   چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان   وزین فعل بد می‌برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گویی سخن هم بدی
مقالات مردان ز مردی شنو   نه از سعدی و شهرزوردی شنو

۱۱ حکایت همدر معنی

مرا پیر دانا و مرشد شهاب   دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش   دگر آنکه بر غیر بدبین مباش

۱۲ حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم کرمت کین او کم شود   نخواهد بجاه تو اندر فزود

۱۳ حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است   که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند   ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

۱۴ حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ... شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد ... فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ... بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ... به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست ... ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... ازین راه دیگر تو در وی رسی

۱۵ حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست ... دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد ... جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او ... بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ... که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مست آیدم ... نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه ... که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود ... مبادا که تنها بدوزخ رود

۱۶ حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی ... بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین ... بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت ... بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال ... نه طیبت حرامست و غیبت حلال

۱۷ حکایت

به طفلی درم رغبت روزه خاست ‏ ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی ‏ همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی ‏ دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ‏ مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال ‏ که نهی است مسواک بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن ‏ ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ‏ ز تسبیح و ذکر آنکه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای ‏ همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به ‏ نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم ‏ بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست ‏ بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان شو ز ناگفتنیها نخست ‏ بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان ‏ به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند ‏ مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم ‏ که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است ‏ نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن ‏ کز و فارغ و شرم داری ز من

۱۸ حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم ‏ بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد ‏ در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ ‏ تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پسِ چار دیوارِ خویش — ہمہ عمر ننہادہ ام پاے پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بختِ برگشتہ کس
کہ کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جورِ زبانش نرست

۱۹ حکایت

چہ خوش گفت دیوانۂ مرغزی — حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نامِ مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبتِ مادرم
کہ دانند پروردگانِ خرد — کہ طاعت ہمان بہ کہ مادر برد
رفیقے کہ غائب شد اے نیکنام — دو چیز ست ازو بر رفیقان حرام
یکے آنکہ مالش بباطل خورند — دوم آنکہ نامش بزشتی برند
ہر آن کہ برد نامِ مردم بعار — تو چشمِ نکو گوئے ازوے مدار
کہ اندر قفاے تو گوید ہمان — کہ پیشِ تو گفت از پسِ مردمان
کسے پیشِ من در جہان عاقل است — کہ مشغولِ خود وز جہان غافل است

۲۰ حکایت

سہ کس را شنیدم کہ غیبت رواست — چو زین درگذشتی چہارم خطاست
یکے پادشاہِ ملامت پسند — کزو بر دلِ خلق بینی گزند
حلال ست ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پردہ بر بیحیاے متن — کہ خود میدرد پردۂ خویشتن
ز حوضش مدار اے برادر نگاہ — کہ او می در افتد بگردن بچاہ
سوم کژ ترازوے ناراست گوی — ز فعلِ بدش ہرچہ دانی بگوی

۲۱ حکایت

شنیدم کہ دزدے در آمد ز دشت — بدروازۂ سیستان برگذشت

چو چیزی خرید او ز بقال کو / زناگوی و طعمی که بایست ازو
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش بسوز / که ره میزند سیستانی بروز

۴۲ حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

۴۳ حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماند است و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهد آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من | بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار انچه گفت | گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست | خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

۴۴ حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا | کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت	که یار موافق بود در برت
همه روز گر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پریچهره زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی	وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش گو مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی	بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست	از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست	که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد　　برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد　　چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست　　ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ　　که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی　　وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار　　رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن　　که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد　　دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست در هر بهار　　که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ　　بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند　　ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن　　برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی　　اگر یک زمان در کنارش کشی

۲۵ حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت　　بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر　　چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل　　کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی　　روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری　　تحمل کن آنگه که خارش خوری

۲۶ گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین　　ز نامحرمان گو فراتر نشین

بسی پیشه آتش نشاید فروخت
که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شگافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست　　پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف　　که پیش از پدر مرده به ناخلف

۴۷ حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من　　ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی　　بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من　　بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نپایی بجمع　　که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن　　که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست　　نه مردی بود پیش مردان نشست

۴۸ حکایت

جوانی خردمند فرزانه بود　　که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست　　خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست　　ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان　　که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی　　کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست　　ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین　　نه بیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علم است و تدبیر و رای　　گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا　　بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند　　چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت　　نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز   که ننماید آئینه تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم   چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی   چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم   تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست   خدایم بسر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب   که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای   یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ   جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش   چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند   حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت   سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور مغز پسته بینداز پوست

باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکرے ندانم که در خورد اوست
عطائیست ہر موے ازو بر تنم / چگونه بہر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و ہوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بہش باش و پاک / که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودے آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش ق / مکن تکیه بر زور بازوے خویش
چرا حق نمی بینی اے خود پرست / که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد ست گوے / سپاس خداوند توفیق گوے
تو قائم بخود نیستے یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف / ہمی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبے که رنج آردش دہر پیش / بدارو دہند آبش از شہر خویش
پس او در شکم پرورش یافت است / ز انبوب معده خورش یافت است

دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختی است بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دل است / پس ار بنگری شیر خون دل است
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

۴ حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقیقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند — با قلیدس صنع درهم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت است — که گل مهرهٔ چون تو پرداخت است
رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی دروسی صد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت ۳

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدی اهرو ز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزیش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

۵ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترد بساط بهار
اگر باد و برق است و باران و میغ — و گر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند — قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند — ز چندین هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

۶ حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

۷ گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

ندانند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال — چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای — بشکرانه باکند پویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود (قعود جلوس) — چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

ببانگِ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت

۸ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل   بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش   که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرفِ بام   که بیرون فرستم بدستِ غلام
درین بود و بادِ بهاری وزید   شهنشه در ایوانِ شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنجِ سرما بر او بس نبود   که جورِ سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد   چو دستت در آغوشِ آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود   چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ   چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب   که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانانِ چست   که در کاروانند پیرانِ سست
تو خوش خفته در هودجِ کاروان   مهارِ شتر در کفِ ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال   ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیونی برد   پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرامِ دل خفتگان در شبستان   چه دانند حالِ شکم گرسنه

۲ غلام
۴ کشتی

۹ حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت
تو بارے زغم چند نالے بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بینوائی بسے
چو بینی ز خود بینواتر کسے

۱۰ حکایت

برهنه تنے یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتے خام کرد

بنالید کاے طالع بدلگام
بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور اے خام شکر خدائے
که چون ما نه خام بر دست و پائے

۱۱ حکایت

یکے کرد بر پارسائے گذر
بصورت جهود آمدش در نظر

قفائے فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست
ببخشاے بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بشتر نایستم
که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بے تکلف برون
به از نیک نام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

۱۲ حکایت

زره باز پس مانده میگریست
که مسکین تر از من بدین دشت کیست

خرے بارکش گفتش اے بی تمیز
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نهٔ / که آخر بزیر کسان خر نهٔ

۱۳ حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکانِ تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنارِ مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویانِ اوست / بنقش کشان می برد لطفِ دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴ گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات / اگر سختی برمانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی دردِ مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن / بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرزِ فولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیشِ خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابلِ شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدلِ طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته اقطاع او خورده

۱۵ گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستانبان بایوان شاه	بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

۱۶ حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر	که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان	بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا	که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفگنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود	ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است	بنزدیک بیدانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است	سلامت بتسلیم و لین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند	که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و صورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحت گر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنی ست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح از ینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آنشب عذاب الیم
همه شب دران قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصہ رنجور و از خواب مست ۔ کہ ناگہہ تماثیل بر داشت دست
بیکبار ازیشان بر آمد خروش ۔ تو گفتی کہ دریا در آمد بجوش
چو بتخانہ خالی شد از انجمن ۔ برہمن نگہہ کرد خندان بمن
کہ دانم ترا بیش مشکل نماند ۔ حقیقت عیان گشت و باطل نماند
ق
چو دیدم کہ جہل اندرو محکم است ۔ خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر ہیچ گفت ۔ کہ حق ز اہل باطل بباید نہفت
چو بینی زبردست را زیر دست ۔ نہ مردی بود پنجہ خود شکست
زمانے بسالوس گریان شدم ۔ کہ من زانچہ گفتم پشیمان شدم
بگریہ دل کافران کرد میل ۔ عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من ۔ بعزت گرفتند بازوے من
شدم عذر گویان بر شخص عاج ۔ بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکے بوسہ دادم بدست ۔ کہ لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند ۔ برہمن شدم در مقالات زند
چو دیدم کہ در دیر گشتم امین ۔ نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبے ۔ دویدم چپ و راست چون عقربی
نگہہ کردم از زیر تخت و زبر ۔ یکے پردہ دیدم مکلل بزر
پس پردہ مطرانے آذر پرست ۔ مجاور سر ریسمانے بدست
بفورم در آنحال معلوم شد ۔ چو داود کآہن برو موم شد
کہ ناچار چون در کشد ریسمان ۔ بر آرد صنم دست فریاد خوان
برہمن شد از روی من شرمسار ۔ کہ شنعت بود بخیہ بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم ۔ نگونش بچاہے در انداختم

که دانستم از زنده آن بهمن — بماند کند سعی در خون من
پسند و که از من بر آید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — ز بیخش بر آور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
بسچا یک ترا از خود میند از تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم باز آن سنجر — وزانجا براه یمن تا حجاز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تاثیر بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است آن پندها

یکے آنکه ہرگہ که دستِ نیاز / برآرم بدرگاهِ دانائے راز
بیاد آید آن لعبتِ چینیم / کند خاک در چشمِ خودبینیم
بدانم که دستے که برداشتم / به نیروے خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
درِ خیر بازست وطاعت ولیک / نه ہر کس تواناست بر فعلِ نیک
ہمینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمانِ شاه
کلیدِ قدر نیست در دستِ کس / توانائے مطلق خدایست وبس
پس اے مردِ پوینده برراهِ راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نہادت سرشت / نیاید ز خوے تو کردارِ زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / ہمان کس که در مار زہر آفرید
چو خواہد که ملکِ تو ویران کند / نخست از تو خلقے پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشے / رساند بخلق از تو آسایشے
تکبر مکن بر رہِ راستی / که دستت گرفتند وبرخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامے بیابی گرت ره دہند / که بر خوانِ عزت سماطت نہند
ولیکن نباید که تنہا خوری / ز درویشِ درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتے در پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نہم در توبه

حکایت ۱

بیا اے که عمرت بہفتاد رفت / مگر خفته بودے که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری برے — وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر — تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتے — بفریاد و زاری فغان داشتے
که اے زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو بارے دمے چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبے در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستیم چندے بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روے — ز شوخی درافگنده غلغل بکوے
جهاندیده پیرے ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانے فرا رفت کاے پیرمرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکے سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان ست و سبزه خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جرّه بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعّم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف باریده بر پرّ زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غلّه تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلّم جوان راست بر پای جست
که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت ۴

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دورانِ عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دورِ هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاکِ بسیار کس
کسانے که دیگر بغیب اندر اند / بیایند و بر خاکِ ما بگذرند
دریغا که فصلِ جوانے برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برقِ یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غمِ دین خورم
دریغا که مشغولِ باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کارے نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا رهِ طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغِ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گوی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگارے ز من در ربود / که هر روزی از وی شبِ قدر بود
چه کوشش کند پیرِ خر زیر بار / تو میرو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهائے درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقے ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پائے بزن
بغفلت بدادی ز دست آبِ پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز	تو بیدست و پای از نشستن بخیز

۵ حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبے خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پاے دویدن بقید
شتربانے آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس	که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است	ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کے رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر	نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت در آمد بروے شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	وزین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست	که وجهے ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان اے پسر سود کرد	چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت	نه وقتے که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار　　زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس　　که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف　　که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت ۶

قضا زنده را رگ جان برید　　دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش　　چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن　　گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ　　که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش　　که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش　　نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت　　چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک　　که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست　　نه وقتی که سررشته برد از دست
نشستی بجای دگرکس بسی　　نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن　　نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند　　چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور　　که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان　　که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست　　حساب از همین یک نفس کن که هست

۷ حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن ق بفکرت چنان گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد

۸ حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت برآید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همین گل دمد بوستان نشینند با یکدگر دوستان

۹ حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست نباید بر کس دوتا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام در و چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسته‌ام   ز دم زین نمط پیش عبقری گسترم
خیالش خرف کرد کالیوه رنگ   بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند   خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست   که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت   که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در رفت و فرو رفت پیر   که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت   که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را چندان دهان است باز   که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست   که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال   که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد   که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت   سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک   که فردا شوی سرمه در زیر خاک

۱۰ حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان   که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش   سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت   بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید   که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور   یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر و رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسے
که دهرت پس از وے نماند بسے

شنید این سخن عارفے هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزے چنان
که برو بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائے رسد کاسهٔ سر بزود
که گوئی در و دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بنا گوش و رویست و سر

۱۱ حکایت پدر و دختر

شبے خفته بودم بعزم سفر
پے کاروانے گرفتم سحر

بر آمد یکے سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکے دخترے خانه بود
بمعجر غبار از پدر مے زدود

پدر گفت اے نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می برد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

۱۲ حکایت موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی است / دمی پیش دانا به از عالمی ست
ق سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند بایکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست باکس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

۱۳ حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت بر و هر دمی
که در خوردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خورد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
دران روز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بیعذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

۱۴ حکایت بمعنی

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت ۱۵

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدرد پوستش / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت ۱۶

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است از نهان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نه بندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بدرفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت ۱۷

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
در آنجای پاکان امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

۱۸ حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

۱۹ حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد وآتشی برفروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند — از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

۴۰ حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بروی نکومحضری

نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان — برو برشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگانست و خویش

۴۱ حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بروی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه — که از خواجه آبق شود چندگاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسے گرچہ بد کرد ہم بد نکرد	کہ پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینہ از آہ گردد سیاہ	شود روشن آئینۂ دل بآہ
بترس از گناہان خویش این نفس	کہ روز قیامت نترسی ز کس

حکایت ۲۲

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دہر فارغ سر از عیش خوش
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بہ رہ بر یکے دکہ دیدم بلند	تنے چند مسکین برو پاے بند
یکے گفت این بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جہان شحنہ گیرد چہ غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر	بترس از خداے و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر	زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیدہ آرم بجاے	نیندیشم از دشمن تیرہ راے
اگر بندہ کوشش کند بندہ وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند راے است در بندگی	ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نہ کز ملک بگذرے	کہ گر باز مانی ز دد کمترے

حکایت ۲۳

یکے را بچوگان شہ دامغان	بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسائے گذر کرد و گفت
بشب گر ببردے بر شحنہ سوز	گناہ آبرویش نبردے بروز
کسے روز محشر نگردد خجل	کہ شبہا بدرگہ برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نه بندد کریم

لطیفی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بندهٔ دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

۴۴ حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چگویم کز انم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — ازینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و عجز و تسلیم

احکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل ‌‌ ‌ که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت ‌ ‌ که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز ‌ ‌ ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست ‌ ‌ که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز ‌ ‌ ق ‌ بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست ‌ ‌ که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود ‌ ‌ که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار ‌ ‌ بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم ‌ ‌ بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ‌ ‌ نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز ‌ ‌ بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس ‌ ‌ عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن ‌ ‌ بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم ‌ ‌ ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی ‌ ‌ جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس ‌ ‌ دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ ‌ ‌ سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم ‌ ‌ تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی — بیفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام — فرو مانده با نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت
به لبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیرزن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند — که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — و گر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت ۳

سیه چرده را کسی زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت ۴

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقّت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت ۵

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد ... پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست ... که عاجز تر است از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی ... که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم ... گنهگار و امیدوار آمدیم

۶ حکایت مست و مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید ... بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم ... که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین ... سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت ... نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست ... که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار ... که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر ... در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم ... که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای ... چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر ... خدایا بفضل توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش ... فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل دانمی ... بنابخردی شهره گردانمی
تو بینا و ما خائف از یکدگر ... که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش ... تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند ... خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود ... نماند گرفتاری اندر وجود

و گر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجایی رسم — و گر بفگنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کژی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم او شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچش فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمت بالخیر

بلوالعزیز

محمد عربی کا جو ہم دوست

کسی کا دل دشمن نہیں جانتا ہوں

مطلب بر محمد عربی

ازخدا دور به مقدار ...

او کستا ان پہ اپنی جبیں نیاز

وہ اپنی جان ماری اور بیٹا زی

الکاتب حمید الدین احمد عفی عنہ ۱۲۹۹ھ

writing the proper equivalents. (b) Mark the nouns ending in, in the last four lines, that ought to haye the *iazfat.*

Translate into Persian.

"By morning they had reached the Bedouin encampment of the Banu Khuraa. An Arab lady sat in the door of her tent ready to give food and drink to any travellers that might chance to pass that way. Mahomed and his followers were fatigued and thirsty, for the heat was extreme, and they gladly refreshed themselves with the milk which she offered them in abundance. During the hottest part of the day, they rested at Kudayd In the evening, thinking they were now at a safe enough distance from Mecca, they joined the common road. They had not proceeded far when they met one of the Meccan scouts returning on horseback, who seeing that he had small chance of success single-handed against four opponents, effered no opposition, but on the contrary, pledged his word that if permitted to depart in peace he would not reveal that he had met them.

فقط

وکٹوریا پریس الہ آباد *

beyond all men I ever met, the quickest apprehension of a poet's meaning. "

1880

I. Translate into English :—

* نه سودای خود شان نه پروای کس * نه در کنج توحید شان جای کس *

* حریفان خلوت سرای الست * بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

II. Give the etymology of توحید and الحریق

III. Explain the word الست complete the sentence from which it is quoted and give the meaning in English.

IV. In line 12, for چرغزی some copies have چرعاری what deos the latter signify, and which is the better reading?

V. Translate into Persian:—(*a*) The more haste the less speed

(*b*) It rained for three days consecutively.

(*c*) Do unto others as you would wish to be done by

(*d*) The quicker he walked the quicker I followed him.

VI. Translate into English.—

* a * در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ میگفتم با قومی افسرده و دل مرده *

* * * گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

VII. Write out the imperative and present indicative of افسرده and mention some other verbs undergoing similar changes in those moods.

VIII, (a) What does the و stand for in نفسم and what in دورم omit the م in both words and subsitute in

اگر قدرت جود است وگر قوت سجود توانگران را بہ میسر می شود * *
* * * * * * تا بدانی کہ مشغول

کفاف از دولت عفاف محروم است وملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم

VI. Write out the prose portion of the above extract, with all the vowel points and *izafats.*

VII. Write the infinitives and prœterites of——
(*a*) شاید-خسپد-زاید (*b*) the singulars of مراتب-اوراد-ابنای

VIII. Explain fully the terms محکم تنزیل-تجرید

IX. Translate into Persian.—

Some years ago, when the Afghans had possession of Persia, a rude chief of that nation was governor of Shiraz. A poet composed a panegyric upon his wisdom, his valour, and his virtues. As he was taking it to the place, a friend asked him if he was insane, to offer an ode to a barbarian, who hardly understood a word of the Persian language. " That may be true," he replied, " but I am starving, and have no means of livelihood but making verses." He went before the governor with the ode in his hand. " Who is that fellow? " said the Afghan lord. " I am a poet, " said the man, " and this paper contains poetry." " What is the use of poetry? "said the chief. " To render great men like you immortal, " he replied, and began to read his composition aloud. " Enough, " said the governor; " give the poor man some money, that is what he wants. " The poet retired delighted. His friend met him at the door and said " you must be now convinced of the folly of carrying odes to a man who does not understand them. " " Not understand ? " he replied; " he has, on the contrary,

7. (a) Translate into English.

* * بسرهنگ سلطان چنین گفت زن * که خیزای مبارک فرزن زن *
* * * صفائی است در آب و آئینه نیز * ولیکن صفارا بباید تمیز

(b) Your text book has فرزندگانت instead of فرزندگانت which is the better reading?

8. Translate into Persian.

It is related that one day a rumour spread in the city that Nadir Shah had been slain in the fort. This produced a general confusion, and the people of the city killed five thousand men of his camp ; on hearing of this Nadir Shah left the fort, and sat in the golden *masjid*, which was built by Raushan-ud- daulah, and gave orders for a general massacre. For nine hours an indiscriminate slaughter of all was committed. It is said that the number of those who were slain was nearly 20,000.

1879.

I. Translate into English :—

* * * تقمسی بلرزد چوباد آورم * مناجات شوریدهٔ در حرم *
* * * بیاکان کزآلایشم دوردار * وگرزلتی رفت معذور دار

II. Write down the singulars of اوصاف-مناجات- طاعات-حجاج with their vowel points.

III. Give the meaning of لبیک and its derivation. Explain مدفون یثرب

IV. What is the force of به in the beginning of line 7 (بمردان) Also of the final ی in راهی in the same line.

V. Translate into English :—

was the custom of the Afghans during the time of Sultan Bahlul and Sikander, and as long as the dominion of the Afghans lasted, that if any Afghan received a sum of money or dress of honor; that sum or dress of honor was regularly appointed to him, and he received it every year.

1878

1. Translate into English :—

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگی قطع کرده * * * * * *

* * روزگارم بشد بنادانی * من نکردم شما حذر بکنید

2. Give the etymology of رنجور and mention the other words having the same ending, with their meanings in English.

3. Explain the forms دهمی‌کام -- تودیع and the spellings اوفتاده Should we spell in Persian فائده or فایده ?

4. Write down the Imperatives, and the Negative Imperatives (نهي) of the following verbs, with their meanings in English : بودن - نمودن - شدن - شستن - ایستادن - انگاشتن - افراختن - بدیدن - گردانیدن - نوردیدن - ستدن

5. Distinguish between آمدی when the *ya* is *maruf*, and when the *ya* is *majhul*. How many different meanings has the latter form ?

6. Translate into Persian :—(*a*) This is the book which I had lost. (*b*) Bring me a book in which the names of the Kings of England are given. (*c*) Let us go it is late. (*d*) The older a man is, the more experienced he is.

3. Translate into English :

رئیس دهی با پسر در رهی * گذشتند در قلب شاهنشاهی * * *
* * * نگفتند حرفی زبان آوران * که سعدی نگوید مثالی بران

4. (*a*) Write down the several meanings which the words قوی-سهی-وای-هالی-دهی-رهی may have. Also the meanings of قلب (*b*) Explain the plural in bait (1) and the spelling قباه in bait (4). (*c*) Explain the final ی (in baits 1, 7, 11,) مثالی-سعدی-مهی-خسروانی-شاهنشاهی-رهی

5. Translate into English :—

یکی را پسر گم شد از راحله * شبانگه بگردید در قافله * * *
* * * برند از برای دلی بارها * خورند از برای گلی خارها

6. (*a*) Write out the words in the preceding passage that have the izafat. (*b*) Write down the Imperatives and the second persons singular of the Perfect (ماضی قریب) of every verb in question (5) (*c*) Explain in Persian the Moral of the Story in question (5).

7. Translate into Persian :—

To every pious Afghan who came into his presence from Afghanistan, Sher Shah used to give money to an amount exceeding his expectations, and he would say "This is your share of the kingdom of Hind which has fallen into my hands, and this is assigned to you, come every year to receive it. And to his own tribe and family of Sur, who dwelt in land of Roh (صحیح رہ) he sent an annual stipend in money in proportion to the members of his family and retainers ; and during the period of his dominion, no Afghan whether in Hind or Roh, was in want but all became men of substance. It

the first, the third, the thirtieth, sixty, three hundred, seven hundred, nine hundred and eighteen.

VII. Form Persian sentences with -برداشتن-پرسیدن
خرسند-پر-سزاوار-درآوردن-توانستن-شایستن- جستن-رستن

VIII. Translate into Persian :—

The Persian poet Auhad-uddin Alir, who wrote under the assumed name of Anwari was born in the district of Ahiward. He was very poor, and studied Arabic literature and law in the Mausuri Madrasah at Tus. One day while sitting at the entrance of the Madrasah he saw a man passing by, mounted on a richly caparisoned horse, and accompanied by numerous slaves. Anwari asked who the rich man was, and was told in reply that he was a poet. He therefore wrote that very night an ode in praise of Sultan Saufar, and presented it the following morning. The Sultan who was a man of taste recognized the abilities of the young poet, and took him into his service. Anwari died at Balkh in 586 A. H. His Diwan contains more than 12000 verses. There exists a commentary on his Diwan by Mir Abul Hasain of Shiraz.

1877

I. Translate into English :—

* بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق *
* زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده *
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

2. (*a*) Should آزانجا spelt آزانجا have ترجمه the izafat Should it be written ترجمهٔ (*b*) Give the etymology of پیغمبر-بیهوده-محتاج and explain جامع and the plural بازوان (*c*) How many of the above *misras* contain only Persian words ?

asked him to do me the honor to walk into my house. "For this time," replied he, "I will go in ; but upon this condition that you shall put yourself to no extraordinary charge upon my account. "I will do just as you please," said I; "only do me the favor to alight and walk in." Accordingly he complied, and I gave orders for an entertainment; and while that was getting ready we fell into discourse together.

1876

I Translate into English:

مراحاجتي شانهٔ عاج داد * كه رحمت براخلاق حجاج باد * *
* * وگرخودپرستي شكم طبله كن * درخانه اين وآن قبله كن

II (*a*) Explain the final ي in اندكى بنوعي سعدي خسروي يكي (b Are there any bait) in the above passage that contain no Arabic words (c) Explain in Persian the purport (مطلب) of baits 4 and 7

III Write down the 3rd person singular of the future (مستقبل) Active voice of every verb that occurs in the first four baits

IV. Translate into English :—

كارواني رادرزمين يونان بردند * * *
* * چوسائل ازتو بزاري طلب كند چيزي * بده وگرنه ستمگر بزوربستاند

V. Write town the 2nd person singular of the Muzara, the Maziqarib, and the Imperative of شستن افزودن گرائيدن گرديدن گرفتن گرويدن گريستن غريويدن سپوختن افشردن and write down the English meaning of these infinitives.

IV. How is plural formed in Persian. Mention exceptions. (*b*) write down the word خانه with all prominal affixes (ضميرمتصل) (*c*) write down the Persian for

Death came to his relief on the road, it is believed by his being hanged upon a tree, and the mangled trunk was sent to Delhi, where it was laid before the sightless monarch, the most ghostly nazar that ever was prevented in the Diwankhas.

1875.

I. Translate into English:--

از حدثت روزگار وانقلاب ادوار بايد كه غبار ملال بر دامن همت او
نه نشيند * * * * *
* * وهريک را ازين چهارده وصيت كه
ياد كرديم داستانيست مقرر وحكايتي معتبر *

II. Point out all مضاف and مضاف اليه in the above 3 poetical pieces

III. What is the infinitive (مصدر) of باشد نشيند بايد داند نهد ميگردد

IV. Give the perfect (ماضي قريب) imperative (امر) Future (مستقبل) active and passive of خريدن-فروختن-گرفتن-

V. Write down the present participle (اسم فاعل) and the imperative (امر) of ريختن-پختن-جاويدن-نگريستن-گرفتن-بودن-دوختن-

VI. Write down the vowel points of the letter ب in words ببرد (cut down) ببرد (carry) بگيرد (take), بكش kill, and بكش (pull out).

VII Translate into Persian.

As it happened, I was not out in my conjecture, for it was a full year before I saw my young merchant again. Then he appeared, indeed with richer apparel than before, but seemed to have something on his mind. I

IV. Form words with the endings ان-ا-ک-ناک-مند-ین-ش and give their meanings.

V. Explain the use of the prefix به (1) before nouns, (2) before verbal forms, giving examples which verbal forms, take به ?

VI. Form adjectives of نقره (silver), کاغذ (paper), آهن (iron), بدخشان (Badakhshan), دهلي (Delhi), موسي Moses,) سرمه (surmah), مصطفی (Mustafa).

VII. (*a*) Write down the prepositions جز-در-به-از with the pronouns او and ایشان (*b*) The plurals of چه-شما-ما , and the singulars and the meanings of نیاکان-نوشتها-مهرویان-آزادگان (c) The Persian for 3, 30, 300, and 3 millions.

VIII (*a*) Inflect the نهي-امر-مستقبل ماضي-قريب-مضارع of ایستادن (*b*) write down the اسم فاعل اسم مفعول and مصدر, active and passive, of بخشتن (*c*) explain the meaning of the form بخشتني

IX. Translate into Persian :—

For the Rohila chief Gulam Kadir a still more horrible fate was prepared on his arrival at Muthra, Sindia inflicted upon him the punishment of *tashhir*, sending him round the bazar on a jackass, with his face to the tail, and a guard instructed to stop at every large shop, and beg a cowree. The wretched man becoming abusive under this treatment his tongue was torn out of his mouth. Gradually he was mutilated further, being first blinded as a retribution of treatment of the emperor Shah Alam, and subsequently deprived of his nose, ears, hands, and feet, and sent to Delhi.

V. Explain the *waw* in خویش what name has it in Grammar ? Mention other words in which the same *waw* occurs.

VI. Inflect the Perfect (ماضي قريب), Imperative (امر) and the Future (مستقبل), active and passive of ديدن (to see), and the مضارع of گریستن, with their English meanings

VII. Write in Persian a letter addressed to your father, informing him that you have passed the Examination, and that you now wish to enter College.

VIII. Translate into Persian.—

Persia is more celebrated for fruit than for grain. The date palm attains perfection on the shores of the Persian Gulf. Various drugs come from Persia The horses and asses are of a superior kind, and the broad-tailed sheep is common. The silk worm is largely cultivated in the Northern provinces. Of minerals little is known, the turquoise mines near Nishapur are celebrated.

1874

1. Translate into English:—

خطیبي کریه‌الصوت خود‌را خوش آواز پنداشتي * * *

* * * عیبم هنر و کمال بینند * خارم گل و یاسمن نمایند *

II. Write out the words of the preceding passage which have the Izafat.

III. Translate into English :—

دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدي از گیاه بسته * * *

* * * سعدي ره کعبهٔ رضا گیر * اي مرد خدا ره خدا گیر *

VI.—The following words have each two pronunciations:—خراب-بهن-پذیرفتن-زلیخا-کهنه-سخن-برهنه-گلستان Explain the واو in خود and خوردن and the الف in آستر

VII.—Explain عشق مجازی-آهسته-بیدق-ابن السبیل-روز هیجا-مغیلان-سقای نیل—معروف کرخی and give the etymology of انباز-نستعلیق-بسحاق-ماجرا

VIII.—Translate into Hindustani—

مرا پیر دانا مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش — دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

IX.—How many Arabic words are there in the preceding two verses? Give their Persian equivalents. Which two words of the last bait contain rhyme.

Explain the term ردیف

X.—Write down the امر and نهی of the following verbs:—

یارستن-فهمیدن-زدودن-آلودن-ستادن-فرستادن-پختن-بوختن-آوردن جستن-جُستن-رستن-رستن-اندودن Give Hindustani equivalent for each of these Infinitives

XI.—Write down the Imperatives, Infinitives and Participles Active and Passive of the verb ورشتن giving the meanings in English and Hindustani.

1869

I.—Translate into English or Hindustani:—

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد وداد سخاوت بداد * * * *
* * * قارون هلاک شد که چهل‌خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

سوالات فارسي انترنس

بسم الله الرحمن الرحيم

چونکه انترنس امتحان دینی والون کو گذشته سوالات یونیورسٹی کلکته کے دیکھنے کے اکثر ... هوتي هے کیونکه اون سوالات کے دیکھنے سے طريقه امتحان اورطرزسوالات سے و... هوتي هے اور وه سوالات هرشخص کو ایک جگه مجتمع مل نهين سکتي تهے اس... سنه ۱۸۶۸ ع سے ۱۸۸۰ ع تک کے سوالات یہان ذیل مین مجتمع کرکے لکهدیے

1868

I. -Translate into English or Hindustani:—

شنیدم که فرماندهي دادگر * قبا داشتي هردو روا ستر *
* چو دشمن خر روستائي برد * ملک باج وده یک چرا مي خورد *

II.—Explain آئين خسرو and ده‌یک Form adjectives of these 3 words.

III.—How are adjectives compared in person. Explain forms like دشمن افضل‌تر Form the comparative of بيد anl state how this comparative may be abbreviated.

IV.—Fom the plural of انگشت‌رو-بچه-ماهرو-ابرو-ازاد-جادو-انگشت

and the Aabic plurals of ملک-زمان-صورت-عزیز-طبیب-شیخ بوزمان and عهد-حال

V.—Put the meaning to each of the words in question (4)

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day **shall** be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.